

(پرومته در اوین)

طراح و نویسنده:

ایرج جنتی عطایی

پیشکش به همسر،
و همه بچه‌های گروه تئاتر مزدک
از آغاز تا امروز

اشخاص بازی:

مرد
زن
بازجوی ۱
بازجوی ۲
بازجوی ۳
مسلح
صدای ۱ - صدای ۲
زندانی ۱
زندانی ۲
زندانی ۳
مراقب
پاسدار اعدام
مرده شوی
جوانک فراری
مامور ۱
مامور ۲
رابط
بچه
گروه ضربت

(پرده‌ی اول)

چشم‌انداز: تاریکی مطلق، نور آهسته آهسته بر
صحنه می‌تابد.

مرد که بالا تنه‌اش برهنه است روی یک
صندلی نشسته و زن با سشوار موهای او را
خشک می‌کند.

مرد: تو هم بیا! می‌گی چی کار کنم؟ این کار منه! زندگی منه! خوب توهم بیا
گوش کن، شرکت کن، من مال خودم تنها که نیستم! ما فقط حرف
می‌زنیم و بحث می‌کنیم!

تلفن زنگ می‌زند.
سکوت.
تلفن زنگ می‌زند.

مرد: آگه بچه‌ها بودن بگو راه افتاده!

مرد حوله را به دور خور می‌پیچد و از اتاق
خارج می‌شود.
زن گوشی تلفن را برمی‌دارد.

زن: الو ... الو؟

قطع می‌کند.

مرد: کیه؟

زن: نمی‌دونم!

صدای مرد: چی؟

زن: یه مردم آزار! قطع کرد.

مرد که لباس پوشیده است با سرعت و نگرانی
برمی‌گردد.

مرد: چی؟

زن: قطع کرد!

مرد: (با هراس) قطع کرد؟ (سکوت) مرد بود یا زن؟

زن: قطع کرد.

زنگ تلفن.

مرد به سرعت خود را به تلفن می‌رساند.
گوشی را برمی‌دارد.

مرد: الو! بله، خودم هستم.
سلام برادر! محبت دارین برادر!
(مکث) ولی من مقاله‌نویس نیستم برادر.
الو ... الو ... الو ...

وحشت‌زده گوشی را می‌گذارد.

مرد: وقتشه انگار!
زن: چی؟
مرد: زنگ زدن مطمئن شن من خونم! کمیته!
زن: کمیته؟
مرد: سردمه تو این هوا!
زن: (روی صندلی بی‌رمق می‌نشیند) من که بهت گفته بودم!
مرد: دلم برات تنگ شده از حالا.
زن: نمی‌شه فرار کرد؟
مرد: کجا؟
زن: به یکی تلفن کن.
مرد: به کی؟

زن: زنگ در.
سکوت.
زن: زنگ در.
هر دو بی‌حرکت برجا ایستاده‌اند.
زن: زنگ در.

زن: می‌ترسم!
مرد: وازکن!
زن: (چند قدم به طرف در می‌رود) یعنی اونان؟

در را با لگد می‌کوبند.
زن در را باز می‌کند، سه پاسدار مسلح وارد
می‌شوند و به سرعت در زوایای مختلف اتاق
ایستاده و به سمت آنها نشانه می‌روند.
بازجوی ۱ وارد می‌شود.

بازجوی ۱: این يك بازرسی معمولیه نترس!

با اشاره سر، پاسدارها را به تفتیش خانه امر
می‌دهد.

چند تا اتاق دارین؟

مرد: دوتا.
 بازجوی ۱: تلفن؟
 مرد: یکی.
 بازجوی ۱: همین دونفر اینجا زندگی می‌کنین؟
 زن: دنبال چی می‌گردین؟
 بازجوی ۱: چیزهای بد به درد نخور!
 زن: چی کار کرده؟
 بازجوی ۱: این یه بازجویی معمولیه! نترس!

پاسدارها مشغول تفتیش گوشه و کنار هستند،
 زن بهت زده نظاره می‌کند.
 پاسدارها با یک گونی پر از مدارک به میانه‌ی
 چشم انداز می‌آیند.
 بازجوی ۱ گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره
 می‌گیرد.

بازجوی ۱: الو ... ما آماده حرکتیم! (گوشی را می‌گذارد، رو به مرد) من دستور
 دارم شما رو برای یک بازجویی مختصر ببرم! نترس!
 مرد: به چه جرمی؟
 بازجوی ۱: فقط چند سواله، نترس!
 زن: چقدر طول می‌کشه؟
 بازجوی ۱: سه ربع تا یک ساعت، من خودم برش می‌گردونم.

پاسدارها مرد را در میان می‌گیرند و به طرف
 در می‌برند.
 زن سیگار و کبریت مرد را از روی میز
 برمی‌دارد و پشت سرشان می‌دود.

زن: صبر کنین!

یکی از پاسدارها که از شنیدن صدای زن
ترسیده است با سرعت برگشته و با قنداق
مسلسل دستی محکم به شکم زن می‌کوبد. زن
که از درد به خود می‌پیچد ناله کنان به زمین
می‌افتد.

نور می‌رود.

تک نوری در جلوی چشم‌انداز مرد را در
برمی‌گیرد. او روبه‌روی تماشاگران ایستاده و
با آنها سخن می‌گوید.

مرد:

بنز قرمز، تویوتای زرد

خیابونها، با همه غمزدگی، زنده و آزاد به نظر می‌آومدن.

طعم ترس دهنم گس کرده بود.

ته دلم انگاری عنکبوتی داشت تار یخ می‌تندید و به همه‌ی پیکرم

می‌فرستاد.

عرق کرده بودم و شیشه‌های بنز جلوی هوای تازه رو سد کرده بودند.

کمیته. توسری. انتظار. فحش. تفتیش. کتک. انتظار. صف دست‌گیر

شده‌ها.

کتک. خون. مسلسل. کلت. خون. گریه. ناله. غرور. ترس. امید.

دلشوره. انتظار. رئیس کمیته. سؤال. سکوت. کتک. سؤال، سکوت.

تلفن. پاسدارها، چشم‌بند، تاریکی، فحش. کتک. کشیده شدن توی راهرو

پرت شدن از بالای پله‌ها. مجاله شدن توی ماشین و صدای سرعت،

دوتا دست از چپ و راست با قدرت سرم به زانو هام چسبونده بودن و

فشار می‌دادن و دست‌اندازا چپ. راست. ترمز. در آهنی. صدای خشک

غیژ غیژ. حرکت. ترمز. به بیرون هل داده شدن ...

فریاد. تمام کوه‌های جهان با ته قنداق يك مسلسل روی شونه‌ام خراب

شدند. و فریاد. و سیاهی رعه‌دار درد و بیهوشی.

بارون میومد. و خنکای حس کردن بارون بویناک يك سطل آب خونالوده

که روی سرم خالی می‌کردن. و هوشیاری. و نور. کیسه چشم‌بند رو

ورداشتند. من روی تختی فلزی دراز بودم. و تا چشم کار می‌کرد دیوارهای سنگی بود و زنجیر، نبودن حتی يك پنجره، ترس رو بهیادم آورد. بی‌اختیار خواستم زانوهایم بغل بزنم سرم بین بازوهایم پنهان کنم دستبندها بر پنجه دست و تخت فلزی. دستبندها بر مچ پا و تخت فلزی. و سوزش. و سوت و صفیر کابل، که برکف برهنه پاهام می‌نشست صدای ترك خوردن که از پوست و گوشت بلند می‌شد و زوزه‌ی سؤال‌ها لاینقطع لبهای خون آلود من که لای دنونهام می‌شکافتند. و سکوت. و نفیر کابل و سؤال. و سکوت. و درد. و درد. نعره. پاسداری کهنه‌ای عفن توی دهنم فشار می‌ده! عق زدن، خفگی در فراخ شدن چشمها، باز شدن دستها و پاها. نه! این آخر اون دالون تنهائی مطلق نبود. از این رو به اون رو، دستبندها بر دستها و پاها. کسی با سنگینی هیولایی بر پشتم پرید و نشست صدای پاره شدن، احساس برهنگی و فرود شلاق بر پشت برهنه يك انسان، انسانی که منم که من بودم رطیل، رطیل‌ها بر سراسر پیکر، کرختی، گیجی، خواب‌آلودگی، هفت هشت تا؟ نه هفت تا؟ عق زدن! پایتخت زامبیا؟ سال تولد خیم؟ دوار و درد، خرناسه، صادرات عمده انگلستان؟ شلاق، درد، دور شدن، و من آهسته آهسته از تخت دور می‌شدم و از زمین، از زندان و از خودم. کسی در میان شلاق بر پشتم غرید: سگ نجس! کهنه‌ی حیض و من از جهان دور شدم!

در ذهن متوحشت چی می‌گذره؟ این زن پریشان کیه؟

مادر؟ تشنمه همسرم.

خواهرم از کنار پرده هنوز به کوچه نگاه می‌کنه!

این سایه بلند کیه؟ پدر، چرا دلتنگی؟

برادرم توی حیاط ترانه می‌خونه کجاست، پسرم کو؟ (سکوت)

آب خون آلود، بیداری درد، وقتی به خود اومدم مشتگی گوشت بودم، پیچیده در میان زهواره‌های درد مچاله در گوشه سلولی مملو از گوشت‌های مچاله روز یا شب؟ شب یا روز چندم؟ من کیم؟ من کی بودم؟

چشم‌انداز: اتاق بازجویی زندان، یک میز و دو
صندلی در دو طرف آن. مرد روی یکی از
صندلی‌ها نشسته است. چشم‌پند بر چشم دارد.
یک مسلح پشت سر او مراقب ایستاده است، از
بیرون صدای ناله و فریاد و شلاق و دشنام
می‌آید.

مرد: می‌شه سیگار کشید؟

مسلح جواب نمی‌دهد.

مرد: می‌شه یه سیگار به من بدی؟

مسلح جواب نمی‌دهد.

مرد سرش را بین دو دست می‌گیرد و
آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد.
مسلح با قنداق تفنگ خود به شانه مرد می‌زند.

مسلح: نخواب.

مرد: نخوابیده بودم، فکر می‌کردم.

مسلح: فکر نکن!

در باز می‌شود و بازجوی ۲ که یک خطکش
چوبی و یک کتاب در دست دارد به داخل
می‌آید.
مسلح خارج می‌شود و در را پشت سر خود
می‌بندد.

بازجوی ۲ بسته‌ی سیگارش را از جیب بیرون
می‌آورد و سیگاری روشن کرده، پک می‌زند.

بازجوی ۲ : می‌گن تا حالا حرف نزدی، قرار می‌سوزونی؟ کار من اینجا، آماده کردن
شما و امثال شما برای بازجوییه! وسیله‌ی کارم هم برعکس اونچه
شهرت داره خیلی ساده‌اس.

ناگهان با خطکش او را می‌زند.

من نمی‌ذارم زنزاده‌های نجسی مثل تو برای من اسباب دردسر بشن.

مرد: می‌تونم حرف بزنم؟

بازجوی ۲: اینجا جای حرف زدن نیست وقتی من جائی هستم اونجا جای از درد
فریاد زدن! جای گریه و التماسه! (با کتاب به گردن و با خطکش به
صورت مرد می‌زند) فقط اجازه داری داد بزنی گریه کنی و التماس!

مرد: چرا می‌زنی؟

سکوت.

بازجوی ۲ به طرف در می‌رود و از دریچه
نگاهی به بیرون می‌اندازد.

بازجوی ۲: از کتک خوردن خوشت نمیاد؟

مرد جواب نمی‌دهد.

از کتک خوردن خوشت میاد؟

مرد جواب نمی‌دهد، مردد است، بازجوی ۲ او
را با کتاب می‌زند.

جواب بده انگل!

مرد: نه!

بازجوی ۲: ببین، من امروز خیلی‌ها رو برای بازجویی آماده کرده‌ام خسته‌ام تو هم
که از کتک خوردن خوشت نمیاد، اینا رو بگیر!

(کتاب و خطکش را به مرد می‌دهد)

آماده کردن برای بازجویی، تولید سروصدا می‌کند.

(مردد است) متوجه نیستم!

مرد:

بازجوی ۲: پاشو هم کار من رو انجام بده، هم کار خودت رو اما به جای اینکه به

خودت بزنی، می‌تونی بزنی به در، بزنی به دیوار، به هر جا می‌زنی

بزن، ولی داد بکش، نعره بزن از درد، روشنه؟

بله، ولی...

مرد:

شروع کن تا خستگیم در نرفته!

بازجوی ۲:

مرد، مرده شروع به زدن بر روی میز می‌کند.

محکم‌تر، ناله، فریاد....

مرد محکم‌تر می‌زند و صدایش را بلندتر

می‌کند.

بازجو از کشوی میز چند برگ کاغذ و

خودکاری بیرون می‌آورد تا سؤال و جواب‌ها

را بر روی آن بنویسد.

بازجوی ۲: زن داری؟

مرد: بله!

بازجوی ۲: بچه؟

مرد: بله. (کماکان به در و دیوار می‌زند)

بازجوی ۲: خونه مال خودته؟

مرد: نه.

بازجوی ۲: فامیلی در فرنگ داری؟

مرد: بله.

بازجوی ۲: در ارتش؟

مرد: بله.

بازجوی ۲: رهبرت کیه؟

مرد: هیچ‌کس!

بازجوی ۲: از کی دستور می‌گیری؟

- مرد: هیچ کس.
- بازجوی ۲: (با طعنه) زنت هم در جریان هست؟
- مرد: (زدن را قطع می‌کند و فریاد می‌کشد) کدوم جریان؟
- بازجوی ۲: بزنی خون کثیف حیض!
- مرد: اون همیشه سرش به کار خودش بود.
- بازجوی ۲: از کثافت‌کاریات خبر داشت؟
- مرد: من که کاری نمی‌کردم. ما فقط دور هم جمع می‌شدیم، شعر می‌خوندیم و بحث می‌کردیم.
- بازجوی ۲: بزنی، پس جمع می‌شدین؟ بحث می‌کردین؟ کیا؟
- مرد: هر دفعه فرق می‌کرد، می‌ومدن و می‌رفتن!
- بازجوی ۲: هر دفعه کیا بودن؟
- مرد: نمی‌دونم! نمی‌شناختمشون، می‌ومدن و می‌رفتن. یادم نیست.
- بازجوی ۲: یادت میاد! ما به یادت می‌اریم!
- مرد: من فقط به روشنفکرم.
- بازجوی ۲: اسم تشکیلاتت؟ رابطه؟
- مرد: من فقط به روشنفکر معترضم.
- بازجوی ۲: هستی؟ سگ نجس، هستی یا بودی؟

سکوت.

بازجو سیگاری روشن می‌کند.

بسه! سیگار می‌کشی؟

نه!

مرد:

نور می‌رود.

چشم‌انداز: سلول انفرادی، مرد خسته و خون‌آلود در کنجی ایستاده است.
یک بشقاب پلاستیکی که در آن یک تکه نان سیاه و یک تکه گوشت چغر قرار دارد، در وسط سلول دیده می‌شود.
آوازی از دور به گوش می‌رسد.
مرد آرام آرام به در سلول نزدیک می‌شود، می‌ایستد، چند ضربه به در می‌زند، سکوت، صدای پای پوتین‌پوش به گوش می‌رسد.
دریچه کنار می‌رود، چهره‌ی زندانبان.

زندان‌بان: چه مرگت؟ این وقت شب ریدنت گرفته؟
مرد: من سیگار ندارم!
زندان‌بان: به اسفل‌السافلین! تخم حروم مردم آزار.

دریچه بسته می‌شود.
مرد آرام به ظرف غذا نزدیک می‌شود، آن را بر می‌دارد و بو می‌کند. با خشم آن را به دیوار می‌کوبد، دریچه کنار می‌رود. یک سیگار روشن به داخل پرتاب و دریچه بسته می‌شود.
مرد آن را بر می‌دارد و با ولع پک می‌زند، به کنج سلول رفته، دو زانو می‌نشیند.
چند پک دیگر به سیگار می‌زند و آرام آرام گریه می‌کند.
نور می‌رود.

چشم‌انداز: اتاق نشیمن.

زن تنهاست، پیراهنی آستین بلند و دامنی تا
زیر زانو پوشیده است.
قدم می‌زند، سیگار می‌کشد و به شعر "
پرومته" که با صدای مرد از پخش صوت
پخش می‌شود گوش می‌کند:

صدای مرد:

و چون کوچکترین خدای خدایان
پرومته ،
آگاه شد که مردم،
این خیل سربلند ستمکش،
جویندگان آتش ،
روشنگر رهایی بخش
در زمهریر ظلم خدایان
این اندک ستمگر،
زیر تگرگ ممتد بیداد ،
در اقتدار برف و
برودت و
یخباد ،
محکوم می شوند .
معدوم می شوند .
راز صریح آتش را
از
زندان سهمناک خدایان بدنهاد
رهایی بخشید .
و بذر سرخ آتش را
بر مرتع فسرده‌ی مردم پاشید .
و چون پرومته
کوچکترین خدای خدایان بود ،
در دادگاه ظلم
محکوم شد به رنج و شکنجه
محکوم شد به تبعید
تبعید شد به قلب زمین
محکوم شد که تا فردای واپسین
جلادهای جلد خدایان خدعه کار
- این کرکسان کور جگرخوار -
هر صبح تا غروب
خونخواریش کنند
تن آزاریش کنند
و از جگر
و خون
انسان پرومته

فربه شوند و مست
و هر سپیده باز
روید کیوتر جگری تازه
از باغ مهربان تنش
جلاد کرکسان گرسنه را
در جشن خون و
رنج و
شکنجه ...

زنگ تلفن. چند بار. زن گوشی را برمی‌دارد و
بلافاصله قطع می‌کند.

تا او
پرومته
زندانی زمان
در زیر این شکنجه ی جاویدان
باور کند
چه تنها ،
چه مغلوب مانده است .

در می‌زنند.
زن به طرف پخش صوت می‌رود.

اما پرومته . . .

زن پخش صوت را خاموش می‌کند.
در می‌زنند، در را باز می‌کند.
بازجوی ۱ بر آستانه ایستاده، زن یکه
می‌خورد. واپس می‌رود، بازجو با لبخندی
دوستانه وارد می‌شود. در را می‌بندد. زن
بلا تکلیف و مردد است، بازجو به اطراف سر
می‌کشد.

تنهایی؟

بازجو:

بله.

زن:

بچه کجاست؟

بازجو:

پیش مادرم.

زن:

سکوت.

ببین، من روی علاقه‌ی شخصی ریسک کردم اومدم.

بازجو:

دیگه چی می‌خواین؟

زن:

نترس (مکث) راستش از همون روز اول که اومدیم شوهرت ببریم، یه

بازجو:

علاقه‌ی مخصوصی به شما تو من ایجاد شد!

زن: خوب آدم فکر می‌کنه احتیاج به کمک شاید داشته باشین...
 بازجو: بلایی سرش آوردین؟
 زن: نترس. ما بلایی سر کسی نمی‌اریم، آگه مردم خودشون بلا سر خودشون نیارن. دولت به ما حقوق می‌ده نداریم کسی بلا سر مردم بیاره. (مکث)
 گوش کن شوهرت به کمک احتیاج داره، باید به دادش رسید. رفقاش که تنه‌اش گذاشتن، نداشتن؟ از وقتی اون توه، چندتااشون اومدن ببینن به زن و بچه‌ی رفیقشون چی می‌گذره؟ به چیزی احتیاج داره؟! اومدن؟
 زن: (مکث) نمی‌خوای بهش کمک کنی؟
 زن: فکر می‌کنی تا حالا دست روی دست گذاشتم؟ (مکث) سرغ هر کسی که بگین رفته‌ام، به همه جا نامه نوشته‌ام، همه جوابا یکیه! " کاری از ما ساخته نیست."
 بازجو: " آگه بی‌گناه بود نمی‌گرفتنتش." " توکل به خدا کن."، " صبر کن."
 زن: (مکث) آخه من یه تنه چی کار می‌تونم بکنم؟
 بازجو: تو یه زنی، کاری ازت ساخته نیست، به‌خصوص آگه بی‌صاحب هم بشی...
 زن: اون که کاری نکرده.
 بازجو: من اومدم بهت کمک کنم، رو علاقه شخصی.
 زن: خدا حفظت کنه.
 بازجو: (مکث) این ملاقات خیلی مهمه، برای همه‌مون. اوضاع اصلا خوب نیست. آگه کمک نکنی از این هم بدتر می‌شه.
 زن: والا اون بی‌گناهِ کاری نکرده که اعتراف کنه. که من اعتراف کنم.
 بازجو: چرا مغلطه می‌کنی؟
 زن: اونا فقط شعر می‌خوندن و بحث می‌کردن، همین.
 بازجو: پس دلّت نمی‌خواد بهش کمک کنی.
 زن: والا من از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم، هر کاری بگین می‌کنم.
 بازجو: (با شیطنت) هر کاری؟ هر چی؟

زن از نگاه او دست‌پاچه می‌شود.
 سکوت.
 تلفن زنگ می‌زند.

هر کی بود بگو تنهایی، بگو نمی‌خوای کسی به دیدنت بیاد!
 بگو حوصله حرف زدن نداری.

زن به طرف تلفن می‌رود، بازجو هم به دنبالش.
 زن گوشی را بر می‌دارد، بازجو گوشش را به گوشی می‌چسباند.

زن: الو، بله، نه، خبری که تازه باشه، نه.

بازجو پشت سر زن می‌ایستد، دست‌هایش را از پشت دور کمر زن حلقه می‌کند.
 زن فریاد می‌کشد.

نه چیزی نیست، اعصابم داغونه.

تلاش می‌کند خود را از دست بازجو برهاند.

نه بعدن.

گوشی را رها می‌کند، بازجو گوشی را سر جایش می‌گذارد.

رحم کن، من شوهر دارم، بچه دارم.

(سعی دارد لباس زن را در بیاورد.) هردوشون به کمک تو احتیاج دارن.

بازجو:

(سخت تقلا می‌کند) هرچی بخواین بهتون می‌دم.

زن:

ازت که چیزی کم نمی‌شه. کسی هم که اینجا نیست. به خدا قول می‌دم که آزادش کنم. نمی‌خواهی مردت برگرده؟

بازجو:

تلاش و تقلا ادامه دارد، زن سرخ از شرم و ترس نعره می‌زند، و به پیشانی چشم‌انداز فرار می‌کند. رو به مردم می‌ایستد، تک نوری زن را دربرمی‌گیرد.

از وقتی رفت، از وقتی بردنش، ترس چنان در من ریشه دوونده که انگار هر لحظه، لحظه‌ی آخر هستیه. چه معصومانه نگاه می‌کرد. از لحظه‌ی که بردنش، تمام شهر زیر پا گذاشتم. به هر کسی که می‌شناختم رو انداختم. سراغ هر صاحب منصب بانفوذی که فکر کنین رفتم، اما همه جواب‌ها یه جور بود: "در این مورد به‌خصوص کاری از ما ساخته نیست"، "در این مورد به‌خصوص ...". "مورد به‌خصوصی که منجر به وحشت‌زدگی یه خانواده، یه تبار می‌شه و منتهی به نابودی یه... یه زندگی. حسرات لحظاتی رو می‌خورم که می‌شد نوازشش کنم و نکردم، می‌شد کمکش کنم و نکردم، می‌شد بهش گوش بدم و ندادم، خیلی... خیلی بیشتر از اونچه که کردم. (مکت) یعنی چی می‌شه؟ چی به روزش میارن؟ (مکت) آدم‌های بی‌شماری تو خونه‌ها و شهرها و سرزمین‌های دیگه دنبال جواب همین سؤالن که چی داره به روزمون میاد؟ چی دارن به روزمون میارن؟

زن:

نور می‌رود.

چشم‌انداز: تاریکی مطلق. صدای قدم‌ها بر روی

برگ‌های پرپر پائیزی.

صدای گذر آب، صدای پرندگان، باید احساس
راه رفتن در یک باغ خزانزده به تماشاگر
منتقل شود.

صدای ۱: آستینش بگیر، دستت به دست نجشش نخوره!

صدای مرد: این وقت سال و پاییز؟

صدای ۱: اوین همینه، می مونی می فهمی.

صدای مرد: همیشه اینجا پاییزه.

صدای ۱: واسه زندانی. واسه سگ های واجب القتل.

ادامه‌ی صداها‌ی متن.

سکوت.

دو سوت مقطع، در آهنی بر روی پاشنه
می چرخد.

صدای پاهای پوتین پوش، صدای باز شدن یک
در.

صدای بازجوی ۳: چشمبندش بردار!

نور می آید.

بازجوی ۱ چشمبند مرد را برداشته است. اینجا
اتاقی است در زندان. چند چهارپایه و یک تلفن
بر یک میز. به تخت خوابی که عمودی کار
گذاشته اند مردی با دست بند آویخته شده است که
از هوش رفته، نیم پرهنه و زخمی است.

بازجوی ۳ روی یک چهارپایه نشسته و
بازجوی ۱ کنار مرد ایستاده است.

بازجوی ۳ : چطوری رفیق؟!

بازجوی ۱ : رنگت چرا پریده؟ از ترس؟ نترس.

بازجوی ۳ : بشین.

مرد همچنان ایستاده است.

بازجوی ۱ : کارت ساخته است، پروندهت شده از اون پرونده‌ها که ما بهش می‌گیم:
" خطرناک"، بشین.

بازجوی ۱ : نترس خیلی که شانس بیاری اعدام بهت می‌خوره!
مرد: مگه من چی کار کردم؟

بازجوی ۳ : محاربه با احکام الله. عضویت در تشکیلات تروریستی و هزار
خرابکاری. تازه می‌گه من چی کار کردم؟

بازجوی ۳ : بشین!

مرد روی چهر پایه‌یی می‌نشیند.

بازجوی ۳ سیگاری روشن کرده، به او می‌دهد.

مرد سیگار را گرفته، پک می‌زند.

بازجوی ۳ : من اینجا کاره‌یی نیستم!

بازجوی ۱ : اختیار دارین.

بازجوی ۳ : اما آگه بخوای می‌تونم کمکت کنم. من همیشه گفته‌م به درمونده باید کمک
کرد.

بازجوی ۱ : (به مرد) ایشون خیلی هوای آدم دارن. به شرط اینکه بدونی چه جور
باهشون راه بیای!

مرد: هنوز نگفتین جرم من چیه؟

بازجوی ۳ : (بعد از سکوتی متفکرانه) این می‌شناسی؟ (به مرد بسته شده اشاره
می‌کند)

مرد که تا به حال گهگاه او را زیر چشمی
برانداز می‌کرده است، به طرفش
برمی‌گردد، نگاهی سرسری...

- مرد: نه!
- بازجوی ۳: مطمئنی؟
- مرد: بله.
- بازجوی ۳: کارش تمومه، اعدام رو شاخشه!
- بازجوی ۱: آن قدر کتک نوش جان کرده که خون بالا آورده!
- بازجوی ۳: البته، من روشم با بقیه فرق می‌کنه. من مخالف اعمال خشونت و زور هستم! (مکث) درسته که همیشه بعد از کتک خوردن بهتر به حرف میان.
- بازجوی ۱: خوب آخه صحبت گوشت و استخون و شلاق و آتیش!
- بازجوی ۳: اما من با منطق دو دو تا عمل می‌کنم. وقتی یک نفر اعتراف می‌کنم و هر چیز که بازجو می‌خواد، بهش می‌گه به نفع همه‌است.
- یک: متهم کمتر اعصابش خورد می‌شه، کمتر بهش توهین می‌شه. کمتر درد می‌کشه.
- دو: رفقا زودتر دستگیر می‌شن پس زودتر از گمراهی نجات پیدا می‌کنن، زودتر تکلیفشون روشن می‌شه. محکومیت‌های کمتری بهشون می‌خوره.
- اونا بیرون از ترس لو رفتن راحت می‌شن، متهم این‌تو، از عذاب سیر نگهداری.
- (مکث) خوب اقرار می‌کنی؟
- چي رو؟
- مرد: (عصبانی) همه چیز!
- بازجوی ۱:
- مرد: من کاری نکردم که اعتراف کنم.
- بازجوی ۳: (به بازجوی ۱) می‌شه ما رو تنها بذاری، به نگهبان‌هام بگو تا نگفتم، کسی نیاد تو.

بازجوی ۱ خارج می‌شود.

- مرد: من کاری بر خلاف مصالح مردن انجام نداده‌ام، شما که می‌گین همه چیز خودتون می‌دونین.

بازجوی ۳ :

فکر نکن من یه بازجوی وحشی توی مخوفترین زندان سیاسی‌ام. نه!
من خودم یه دکترم! دکتر در فلسفه، من خودم می‌دونم که توی جامعه
نابرابری‌هایی هست. اما راه علاج، خراب کردن همه چی نیست. باید
آستین‌ها رو بالا زد، باید وارد میدون شد. دزدی می‌شه؟ اجحاف می‌شه؟
پارتی بازی می‌شه؟ خوب نذارین. شما با سئادین، جوونین، خوب برین
تو ادارات، برین تو دولت، مصدر امور بشین، اون وقت می‌تونین خیلی
رسمی و قانونی جلو کثافت‌کاریها رو بگیرین، درست نمی‌گم؟
اگه اهل قلمین، خوب برین تو مطبوعات، تو رادیو تلویزیون، اهل فنین،
برین تو کارخونه‌ها. اهل علمین، برین تو دانشگاه‌ها. برین و اصلاح
کنین. ما به هر کسی که بگه حاضر به همکاری، حتی توصیه‌نامه
می‌دیم، تلفن می‌کنیم بذارنش سر کار بهش آزادی عمل بدن.
(مکث) کی بهت دستور می‌ده؟ برای کی کار می‌کنی؟

مرد:

من وابسته به هیچ دسته و دستوری نیستم.

بازجوی ۳:

ببین، اگه بر فرض، قبول کنم که جزو هیچ تشکیلاتی نیستی، پس به این
نتیجه می‌رسیم که برای ما کار می‌کنی. اون وقت باید این بنویسی و
امضا کنی.

مرد:

برای شما؟

بازجوی ۳:

ببین، تو، تو این سیستم کار می‌کنی و پول درمیاری که زندگی کنی.
چون برای زندگی کرن پول لازمه و برای پول درآوردن هم باید کار
کرد، نه؟ خوب. فرض رو بر این بذار که دنبال کار می‌ری تو یک
اداره، می‌گی: آقای رئیس، به من کار میدین؟ من متخصص فلان و
بهمانم! اون یک ناه به تو می‌کنه و یک نگاه به ما، که سیستمیم!
اگه سر ما اومد پایین، می‌گه: قدمتون روی چشم، اگه سرمون رفت بالا،
می‌گه: متاسفانه فعلا هیچ پست خالی‌یی موجود نیست.
میری یک اداره دیگه، یک شرکت دیگه ... و خلاصه. پس اگه جایی
بهت کار دادن یعنی که ما دادیم. یعنی سیستم.

مرد:

ولی هستن کسانی که به هر صورت با سیستم نمی‌تونن و نمی‌خوان کنار
بیان.

بازجوی ۳:

مسئله چند نفر به قول شماها " انقلابی " مسئله‌ی مهمی نیست!

مرد:

نیست؟ وجود شما و من و بازجویی و ... (به مرد بسته اشاره می‌کند)

این، یعنی، اهمیت!

بازجوی ۳:

اونا اهمیت‌های مخصوص به خودشون رو دارن. (مکث) اهمیت دراز مدت. اهمیت کوتاه مدت. اهمیت دراز مدت یعنی: اعدام. اما اهمیت کوتاه مدت. زمان این نوع اهمیت بستگی داره بهنوع از خود سیستم شدن تو. یعنی وقتی قرار شد که اعدام نشی، یعنی قرار که از خود سیستم بشی. (لبخند می‌زند) وقتی کاری می‌کنی که اعدام نشی، شروع می‌کنی به از خود سیستم شدن، و وقتی کاری می‌کنی که آزاد بشی، می‌خوای جزو سیستم بشی و اون وقت که اهمیتتو از دست می‌دی. روشنه؟

مرد:

این منطق شماست، منطق سیستمه.

بازجوی ۳:

و تو در این سیستم زندگی می‌کنی.

مرد:

این سیستم هم مثل هر چیز دیگه رو به تغییره.

بازجوی ۳:

رو به تکامل. (مکث) ببین. تو می‌خوای کاری کنی که مردم فکر کنن به فکرشونی. حالا، یا قبول می‌کنی که به خاطر این کار بمیری، یا تصمیم می‌گیری برگردی سر زندگی آروم خودت.

مرد:

بمیرم؟ به‌خاطر کدوم جرم؟

بازجوی ۳:

مسئله، اینجا، مسئله جرم نیست. مسئله فکر یه فکر مردم بودن، مردم که نفرستادن در خونوات به فکر ما باش. فرستادن؟ خودت خواستی مهم باشی. قهرمان باشی، قهرمان شدن هم که

مرد:

با کشتن من، شما به من اهمیت می‌دین. از من قهرمان می‌سازین.

خودتون هم می‌دونین که زندان سیاسی کارخونه قهرمان سازیه! نه

گورستان مبارز.

بازجوی ۳:

(می‌خندد) اینُ بهش می‌گیم: کشتن سریع به روش فیزیکی. اما کشتن

وحشتناکتری هم هست، به طریق شیمیایی. که ما بهش می‌گیم: " شنا

در اسید". یعنی: خورده خورده مردن.

(مکث) صبح که روزنامه رو باز می‌کنی، می‌بینی عکس تو انداختن،

زیرش یک نامه با اسم خودت چاپ کردن که در مدح سیستم داد سخن

دادی. رادیو رو باز می‌کنی، گوینده می‌گه: فلونی - که خودت باشی - به

خاطر خدمات ارزنده به سیستم به دریافت فلان جایزه یا رتبه یا تقدیریه،

نائل شد.

مرد رفته رفته هر اسان می‌شود.

یا می‌بینی به مقاله به اسم تو چاپ شده، یا اصلاً به کتاب. (می‌خندد) تو چی کار می‌کنی؟

مرد:

عملی نیست. همه می‌فهمن، تکذیبیه می‌نویسم.

بازجوی ۳: (می‌خندد) چطوری؟ نامه می‌نویسی به رادیو؟ به تلویزیون؟ به روزنامه؟

که بگی دروغه، خوب تا اینجاش عملی. ولی کی باید چاپش کنه؟ کی باید پخشش کنه؟ ما سیستم!

مرد:

ولی همیشه راهی هست. راهی پیدا می‌شه.

بازجوی ۳: که چی؟ که بگیم بگن کار سیستمه؟ خواسته از یارو قهرمان بسازه. از

خودشونه. وگرنه سرش می‌کردن زیر آب؟

مرد:

تمام این کارها برای چی؟ من فقط به روشنفکر که در مقابل جامعه و مردمش احساس مسئولیت می‌کنه، همین.

بازجوی ۳:

تو چه مسئولیتی در قبال مردم احساس می‌کنی؟ کی به تو این حق داده؟ مردم، یا راضیان یا ناراضی. اگه راضیان که تو ضد مردمی، اگه ناراضیان، که خودشون صدایشون درمید. شما با تصمیم گرفتن به حای مردم ... با راه نجات نشون دادن به مردم، اونا رو نادیده می‌گیرین. بهشون توهین می‌کنین. شما به فکر مردم نیستین. نه! شما برای مردم زحمت نمی‌کشین، شما برای تثبیت موقعیت خودتون به عنوان کرم روده، حرص می‌زنین، وگرنه ...

تلفن زنگ می‌زند. بازجو گوشی را برمی‌دارد.

بله. اوادم.

قطع می‌کند و با عجله خارج می‌شود. مرد به طرف مرد بسته می‌رود. سر او را بالا می‌گیرد. مرد بسته تکان می‌خورد. سرفه می‌کند. با دقت و شک مرد را نگاه می‌کند.

مرد:

خیلی زدنت؟

مرد بسته:

حتی اسم رو هم بهشون نگفتم.

مرد:

خیلی درد می‌کشی؟

مرد بسته: می دونم چی بروزشون بیارم که زنده نذارنم.
 مرد: زنده می مونی غصه نخور.
 مرد بسته: زنده بمونم، غصه می خورم. مرگ من به رفقا روحیه می ده.
 مرد: ولی من دلم می خواد زنده بمونم.
 مرد بسته: ترسو!
 مرد: آخه من رازی ندارم که فاش نکنم.
 مرد بسته: راز؟ بساز. دروغ بگو. از ترورهایی که کردی. از بانك هائی که می خواین مصادره بکنین. از اسلحه هائی که قرار براتون برسه. بذار بترسن. بذار گیج شن. بذار زجر بکشن، و بعد، وقتی که می زننت تا اسما رو بگی تا محلای ملاقاتُ اعتراف کنی، بخند! اونا می زننت تو قهقهه بزنی. حرفائی رو که باید بزنی زده ای، دیگه چیزی نمونده که بگی. اون وقت شروع می شه، با استقامت شکنجه شون می دی.

بازجوی ۲ وارد می شود، مرد بسته صحبتش را قطع می کند.

بازجوی ۲: به به جناب چه گوارای وطنی به هوش اومده! خوب چطوره به افتخارشون جشن بگیریم؟ همه چییم حاضره. شعر و آواز... فقط بجای شراب، شلاق! (می خندد) کسی که مخالفتی نداره؟ ها؟ سکوت.

بازجوی ۲ ناگهان به سمت مرد برمی گردد.

مرد: بخون!
 (متعجب) بله؟
 بازجوی ۲: گفتم بخون!
 مرد: من آوازه خون نیستم.
 بازجوی ۲: وقتی من می گم هستی!
 (شلاق را برمی دارد و به مرد بسته نزدیک می شود)
 بخون!

(با شلاق مرد بسته را می‌زند، مرد بسته از درد به خود می‌پیچد)

می خونی یا باز هم بزدم؟

(به مرد) نخون!

مرد بسته:

خفه‌شو!

بازجوی ۲:

(به مرد نزدیک می‌شود و او را شلاق می‌زند)

بخون!

من هیچ‌وقت نخوندم، باور کنید.

مرد:

من هم هیچ‌وقت کسی رو شلاق نزده‌ام.

بازجوی ۲:

نخون!

مرد بسته:

خفه‌شو! (به کنار مرد بسته می‌رود و او را شلاق می‌زند) تا نخوندی

بازجوی ۲:

می‌زنم.

اون‌که چیزیش نمونده!

مرد:

(در حال زدن) جون سگ داره!

بازجوی ۲:

منُ بزنین!

مرد:

تکلیف تعیین می‌کنی مادر قحبه؟ بخون!

بازجوی ۲:

بزنینش نمی‌خونم!

مرد:

(در حال زدن) می‌خونی!

بازجوی ۲:

مرد، مردد است. بعد آرام آرام شروع به

خواندن می‌کند. بازجو از زدن باز می‌ایستد.

مرد:

ای شرقی غمگین!

وقتی آفتاب تو رو دید،

تو شهر بارونی

بوی عطر تو پیچید!

شب، راهش گم کرد،

تو گیسوی تو گم شد،

آفتاب ازادی

از چشم تو خندید،

ای شرقی غمگین!

تو مثل کوه نوری،
نذار خورشیدمون بمیره
تو مثل روز پاکی،
مثل دریا مغروری،
نذار خاموشی جون بگیره

بازجوی ۲: بسه دیگه، خفه!

مرد می‌رود که خاموش شود اما با شنیدن
همخوانی مرد بسته به خواندن ادامه می‌دهد.

مرد و مرد بسته:

بازار چشم تو پر از بوی بهاره،
بوی گل گندم،
تو رو به یاد میاره!
ای شرقی غمگین!
زمستون پیش رومه!
با من آگه باشی
گل و بارون کدومه؟

بازجوی ۲: خفه! (مرد بسته را به شلاق می‌گیرد)

مرد و مرد بسته:

آواز دست ما
می‌پیچه تو زمستون،
ترس از زمستون نیست،
که آفتابش رو بومه ...

مرد بسته زیر شلاق از خواندن می‌ماند.

نذار خاموشی جون بگیره.

مرد:

خفه شو، جعلق! (در را محکمتر می‌زند، مرد خاموش می‌شود)
که این‌طور؟ خوندنی برات ترتیب بدم که کیف کنی، چطوره؟ از اون
شعر خوبا! با تبلیغات مفصل! می‌شی چهره‌ی روز!

بازجوی ۲:

به سمت تلفن می‌رود. شماره می‌گیرد.
مرد سینه‌خیز به او نزدیک می‌شود.

الو! تلویزیون رو بگیر وصل کن اتاق من. (قطع می‌کند)
مرد: نه! حتی به قیمت زندگیم!

بازجوی ۲ با عجله از اتاق خارج می‌شود.
مرد خود را به سمت مرد بسته می‌کشد. بلند
می‌شود. سر مرد بسته را که روی سینه‌اش خم
شده است به دست می‌گیرد و بلند می‌کند.

مرد: این هم مرگ من. تموم شد همه چی! (مرد بسته خاموش است، مرد
وحشت‌زده سر او را رها می‌کند و واپس می‌رود و فریاد می‌کشد.)
مرد. (سکوت) تو به زندگیت رسیدی، من به مرگم!

چشم‌انداز: اتاق ملاقات در زندان، اتاقی است
لخت و کوچک. در میانه، دو چهارپایه در کنار
هم و در عمق، یک صندلی قرار دارند.

بر روی صندلی مراقب نشسته است و صورتش را در پس روزنامه‌ای که می‌خواند پنهان کرده است.

بر یکی از چهارپایه‌ها زن نشسته است. او پیرتر و تکیده‌تر به نظر می‌رسد. متشنج است و وحشت‌زده. سیگاری بر لب دارد و به جایی دور چشم دوخته است. پاکتی بزرگ در پیش پا دارد.

پاسداری، مرد را به درون می‌آورد، خارج می‌شود و در را می‌بندد.

مرد لباس معمولی به تن دارد، لحظه‌یی به جا می‌ماند و زن را نظاره می‌کند.

مراقب: مقررات ملاقات که به هر دو گوش‌زد شده، پچ‌پچ ممنوع، آهسته حرف زدن ممنوع، اشاره ممنوع، صحبت هرچی بلندتر، بهتر!

مرد به زن نزدیک می‌شود. بالای سر او می‌ایستد. به موهای او دست می‌کشد. زن سیگارش را به زمین می‌اندازد و دست مرد را می‌گیرد.

مراقب: فسق و فجور جاش اینجا نیست!

زن و مرد یکدیگر را در سکوت می‌نگرند.

سکوت ممنوع!

زن و مرد یکه می‌خورند.

زن عصبی و سریع پاکت را در دست‌های مرد
می‌گذارد، مرد سیگار نیمه دود شده زن را از
زمین برداشته، با ولع پک می‌زند.

زن: همه خوبن، امیدوارن به زودی بیای بیرون.
مرد: با تو که کاری ندارن؟
زن: نگران هیچ‌کس و هیچ‌چیز نباش. (گریه می‌کند).
مراقب: گریه ممنوع!
زن: یه خورده چیز تو پاکت هست.
مرد: کسی اون بیرون به یاد من هست؟
زن: همه.
مرد: مردم؟
زن: من.
مراقب: چیزی نمی‌شنوم!
مرد: سراغت که نیومدن؟ کاریت که نکردن؟
زن: کسی با من کاری نداره، سراغ من نیومدن، نمیان. (گریه می‌کند).
مرد: مواظب خودت باش. تو تنها چیزی هستی که برای من مونده.
زن: (آرام) نه!
مرد: چرا.
زن: نه!
مراقب: بلندتر!
زن: (موضوع صحبت را عوض می‌کند) باید دیگه همین روزا آزادت کنن.
مرد: گفتن می‌برنم تلویزیون!
زن: (ترسیده) نه!
مرد: فکراً که می‌کنم می‌بینم هرچی بیشتر گرفتار باشم، بیشتر هدر می‌رم،
دیگه طاقت کتک خوردن و توهین شنیدن ندارم.
زن: مردم؟
مرد: می‌فهمن. نمی‌فهمن؟
زن: شاید.
مراقب: ولی این چیزی رو در مورد تو عوض نمی‌کنه!
مرد: (بی‌توجه) وگرنه می‌مونم و می‌پوسم.

زن: خودت باید تصمیم بگیری.
 مرد: یعنی مردم راضی ان من بمیرم فقط برای اینکه اونا قهرمان می‌خوان؟
 زن: تو همیشه دلت می‌خواست قهرمان باشی!
 مرد: با مرگ می‌که چیزی عوض نمی‌شه.
 زن: درسته، پس بگو بله!
 مرد: اما بعد چه جوری تو چشم مردم نیگا کنم؟
 زن: بگو نه، خوب!
 مرد: نمی‌دونم چی کار کنم.
 زن: خودت باید تصمیم بگیری. هیچ‌کس غیر خودت نمی‌تونه کمکت کنه.
 مرد: تو چی؟ پدرم؟ پسرم؟
 زن: دلشون می‌خواد زنده بمونی (به زن) مگه نه؟
 مرد: تنهام، می‌ترسم. دلم می‌خواد زنده بمونم.
 مرد: اما اگه بمیرم؟
 زن: نه!
 مرد: یه مدت ناراحت می‌شین بعد یادتون می‌ره، نه؟
 زن: (آهسته) شاید هم بهت افتخار کنیم!
 مراقب: (بلندتر) بلندتر!
 زن: (بلندتر) نه! هر کاری که دلت می‌خواد بکنی، بکن. تصمیم با تو! فقط خودت باش!
 مراقب: (عصبانی) ساکت.
 مرد: یه سیگار بهم می‌دی؟
 مراقب: (با فریاد) وقت ملاقات تموم شد. پاسدار.

پاسدار داخل می‌شود.
 زن سیگاری به مرد می‌دهد.

این سگ را ببر!
 زن: نه! این ملاقات برای من خیلی گرون تموم شده، نه!

نور می‌رود.

چشم‌انداز: سلول انفرادی.
 مرد در گوشه‌یی نشسته، فکر می‌کند. از بیرون صدای پاهای پوتین‌پوش می‌آید. بعد از

چند لحظه در سلول باز می‌شود و زندان‌بان
مرد شکنجه دیده را به داخل هل می‌دهد.
یک بشقاب و یک قاشق یک پتو به داخل پرت
می‌کند، در را می‌بندد.
صدای پاها که دور می‌شود، مرد با عجله خود
را به مرد شکنجه دیده که سر و رویش را باند
پیچی کرده‌اند، می‌رساند.

مرد: چی کارت کرده‌ان؟
مرد شکنجه دیده: هیچی! هیچ کار غیر معمولی‌یی نکردن!
مرد: اعتراف کردی؟

مرد شکنجه دیده سر را به علامت آری تکان
می‌دهد.

مرد: تحمل شکنجه کار هر کسی نیست، ناراحت نباش.
مردش: من قبل از شکنجه اعتراف کردم.
مرد: پس چرا شکنجه‌ات کرده‌ان؟
مردش: دختره رو می‌آوردن جلوی چشم من ... من خیلی طاقت آوردم.
یک روز ... ده روز. اما وقتی چشمم به چشم دختره افتاد، وقتی دیدم
اون شکنجه چه جور داره نابودش می‌کنه، همه چیز رو گفتم، گفتم که
اون خلاص بشه. (مکث) نگاه. اون نگاه دردمند و بزرگوار و
غمگین.

مرد: خوب پس برای چی زدنت؟
مردش: زدم که چرا ترس از شکنجه‌هاشون من به اعتراف و ادار نکرد، اما
نگاه به زندانی ... (مکث) بچه‌ها فکر می‌کنی این می‌فهمن؟
مرد: بعضی چیزها هست که فقط خود آدم می‌فهمه، می‌فهمه چون خودش تنها
تو اون موقعیت بوده. اما واسه بچه‌ها ... فکر می‌کنم فهمیدنش مسئله
نیست، قبول کردنش که اهمیت داره!

مردش: تو اعتراف کردی؟
مرد: نه!
مردش: حتی زیر شکنجه؟
مرد: آره!

مردش: درود به شهادتت ... به ایمانت .
مرد: (تلخ می‌خندد) آگه اعتراف نکردم واسه اینکه چیزی برای اعتراف
ندارم! من بی‌گناهم!

مردش: گناه؟ گناه‌کار ای اینجا، اونان! نه زندانیا! زندان سیاسی جای کسائیه که
به نابودی گناه رای داده‌ان ... خواستن عدالت، خواستن بی‌گناهی،
همون‌طور که خدا انسان از روی گناهش که قضاوت می‌کنه ... که
عدالت خدا در بی‌گناهیسه ...

مرد: اما گناه برای من مفهوم دیگه‌یی داره ... توی زندان مفهومی که
زندانبان از گناه قبول داره مفهوم حاکمه! و بی‌گناهی یعنی
بی‌خاصیتی، آگه من گفتم، بی‌گناهم ... منظورم این بود که بی‌خاصیتیم!
که ... که هیچ کاری که اونا بهش بگن گناه، نکردم.
مردش: بی‌گناه آزاد می‌شه، نترس.

مرد: تو هم آزاد می‌شی، تو هم بی‌گناه شدی.
مردش: خفه شو! (به گوشه‌یی می‌رود و آرام گریه می‌کند)
مرد: (مکت) می‌خوان من ببران تلویزیون...
مردش: خدا به دادت برسه!
مرد: نمی‌رم! حتی آگه بکشتم.
مردش: انسان چه آزمایش‌ها که نباید پس بده... مرگ از هر دو سمت، بری میمیری، نری، میمیری! اما خدا عادل، نترس.

سکوت.

مرد: دلم برای زن و بچه‌ام تنگه ... برای آینه برای بارون.
مردش: تو چشم‌های من نگاه کن، نگاه کن و از ته دل زار بزنی، خدا با ماست.

صدای پاهای پوتین‌پوش، در سلول باز می‌شود.

زندانبان مرد دیگری را به داخل هل می‌دهد.
او مستقیماً به جلوی چشم‌انداز می‌آید و روبروی مردم می‌ایستد.
تک نوری او را در بر می‌گیرد.

مرد دیگر: زندانبان گفت: عین مور و ملخ زاد و ولد می‌کنند و راست گفت، تمام سلول‌ها در تمام زندان‌های سیاسی، لبریز زندانبان!
لبریز آدم‌هایی از همه دست، کمونیست، لیبرال، سرباز، دهقان، دکتر، کارگر و با اتهام‌های جوراجور. تبلیغ در بین کارگران، انتقاد از سیستم، تحریک به اعتصاب، گم کردن اسلحه، معالجه زخمی‌فراری، خوندن کتاب‌های ممنوعه و حتی فکر کردن. من یک زندانی سیاسی‌ام.
جرم، تولید و توزیع کاست‌های زیرزمینی! محکوم به پنج سال، که دو سالش گذشته. دو ماه دیگه هم آزاد می‌شم. دو سال و ده ماه بقیه، قرار عفو به علت حسن رفتار بشه، چون من برای آزادی شبانه روز فعالیت کردم، می‌کنم. اونا از سلولی به سلولی و از بندی به بندی می‌فرستند و من با شیوه‌های مختلف، روحیه و طرز تفکر زندانبان رو شناسایی و گزارش می‌کنم. اوایل، قبول این کار برام سخت بود، ولی بعد وقتی دیدم اونا با یک میکروفون سوزنی، با یک دوربین دکم‌یی، با یک ضبط صوت انگشتی، خودشونم می‌تونن اینکار رو بکنن، وقتی دیدم که امیدی هم به هیچ دسته و فرقه‌ای نیست، به خودم گفتم این یه موقعیته که نمی‌شه مفت از دست دادش. من بگن نه، یکی دیگه می‌گه بله! گفتم کسی هم که خبردار نمی‌شه، زودتر هم می‌رم دنبال کار و کاسب خودم. من فقط از طریق کاست زیرزمینی که می‌تونم خدمت کنم. با این تیراژ حیرت آور که داره، گیرم پنج سال دیگه هم اینجا موندم و پوسیدم. دردی از کسی دوا نمی‌شه. این همه آدم، تو زندون‌های سیاسی دارن می‌پوسن، کی اون بیرون اهمیت می‌ده؟

نور می‌رود.

چشم‌انداز: فضایی باز در زندان. هوا گرگ و
میش است.

مرد را به تیر اعدام بسته‌اند، پاسداری مسلح
نگهبان او است. از بیرون صحنه صدای پای
همگام سربازان و دستورهای نظامی می‌آید.

در دور دست، کسی آواز می‌خواند. چند
چراغ‌دستی در گوشه و کنار روشن است.
پاسدار قدم می‌زند، مرد که از وحشت مرگ
عرق کرده است، زیر لب چیزهایی می‌گوید،
چشمانش دود می‌زنند و تنش می‌لرزد.

پاسدار:

می‌تونی بلند حرف بزنی، ساعت آخر، مقررات بی مقررات.
(مکث) ساعت آخر خیلی‌ها گریه می‌کنن. خیلی‌ها از ترس بیهوش
می‌شن. خیلی‌ها زود خودشون خراب می‌کنن. یه عده هم آواز و سرود
می‌خونن. خوب آخه سختیش، که خیلی هم سخته. اسمش روشه دیگه،
" ساعت آخر ". اما خوبیش اینه که زود تموم می‌شه.

مرد نعره می‌کشد.

پاسدار، چنان ادامه می‌دهد که گویی چیزی
نشنیده است.

من الان چهارده ماهه توی جوخه‌ام، هفته‌های اول خیلی سخت بود، اما
خوب بعد ... می‌دونی میان تو آسایشگاه داد می‌زنن: جوخه آتیش، یک
قدم به پیش! یعنی چی؟ یعنی داوطلبیه.
اما پاری وقتا می‌بینی همه ترسیدن، داوطلب کم می‌شه. اون وقت
می‌گن: تو. تو. تو. یعنی چی؟ یعنی انتخابیه.

تشنمه.

مرد:

پاسدار به مرد نزدیک می‌شود، از قمقمه‌اش به
او آب می‌نوشاند.

خدا بهسر، من دلم واسه اعدامی‌ها می‌سوزه. اوائلش، فرمان آتیش رو
که می‌دادن، من چشم‌م می‌بستم و شلیک می‌کردم! اما بعدش فهمیدم
اون جور اعدامی بدبخت بیشتر درد می‌کشه. زجر کش می‌شه. آخه،
بهت بگم، چشم که بسته باشه، گلوله سر خود می‌شه. می‌خوره به رون،
می‌خوره به دست، می‌خوره به تخم. (مکث) اما حالا دیگه نه، واسه
خاطر خود اعدامی هم که شده درست می‌زنم تو قلبش، یا تو مخش که
زودتر تموم کنه.

قصایا!

مرد:

فرمانده‌ها رو بگو که باید تیر خلاص رو بزنی. می‌گن این سه چهار
ماهه زده به سر بعضی‌هاشون، چندتااشون زدن بالائی‌ها رو خلاص
کردن، چندتااشونم کلک خودشون کنن.

پاسدار:

خفه‌شو!

مرد:

پاسدار: می‌ترسی؟ خوب خدا به سر، حق هم داری، منم جای تو بودم می‌ترسیدم.

صدای سوت، پاسدار خود را جمع و جور می‌کند.

بازجوی ۲ و ۳ به چشم‌انداز می‌آیند.

بازجوی ۳: من تمام تلاشم کردم، اما متأسفانه رای دادگاه همونیه که بود. یا مرگ یا تلویزیون.

مرد: کدوم دادگاه؟ دادگاه غیابی؟

بازجوی ۲: قانون قانونه چه دادگاهی باشه چه نباشه. مهم محکومه که وجود داره، که توئی و مجری حکم، که مائیم.

مرد: من نمی‌خوام بمیرم.

بازجوی ۳: کی می‌خواد بمیره؟ مرگ چیز وحشتناکیه اونم به خاطر هیچ! (مکث)

زنده بودن، به هر صورتش بهتر از مردنه، آدمی که پا نداره، که کوره، که سرطان داره، که فلجه، که حتا در حال مرگه با ارزش تر از یه آدم مرده است. چیزی رو داره که یه آدم مرده نداره. زندگی رو!

بازجوی ۲: چشمات می‌خوای باز باشن؟

بازجوی ۳: وصیتی نداری؟

مرد: این این وحشیانه است.

بازجوی ۲: یا شایدم دلت می‌خواد در حال شعار دادن به نفع مردم تحت ستم

تیربارون بشی؟

بازجوی ۳: (به پاسدار) چشماتش ببند!

مرد: (بلندتر) نه! من نمی‌خوام بمیرم!

بازجوی ۲: وصیت بکن!

پاسدار با اشاره او مشغول بستن چشم‌های مرد می‌شود.

دو پاسدار دیگر، مرد دیگر را که دهانش بسته شده است، کشان کشان به چشم‌انداز می‌آورند و به تیری دیگر می‌بندند.

مرد: دنیا به این وحشی‌گری اعتراض می‌کنه.
بازجوی ۳: دنیا خودش بر مدار وحشی‌گری می‌گرده.
مرد: خون من گریبان‌گیرتون می‌شه، من بی‌گناهم.
بازجوی ۲: تلویزیون یا مرگ؟

مرد جواب نمی‌دهد.

جوخه آتش به پیش!

پاسداران با قدم‌های همگام جلوی مرد دیگر به

صف می‌ایستند.

مرد: حق ندارین من بدون محاکمه محکوم کنین.

بازجوی ۳: تو محکوم نمی‌شی. معدوم می‌شی.

بازجوی ۲: جوخه آتش، گوش به فرمان من!

پاسداران دستفنگ می‌کنند و به طرف مرد

دیگر نشانه می‌روند.

بازجوی ۳: و این پایان یک زندگیه! آخر یک بیماری وحشتناک.

مرد: (نعره می‌کشد) تلویزیون.

بازجوی ۲: آتش!

پاسداران به مرد دیگر شلیک می‌کنند.

مرد وحشیانه نعره می‌کشد.

بازجوها می‌خندند.

نور می‌رود.

پرده‌ی دوم

چشم‌انداز: اتاق نشیمن در خانه مرد. زن که به طور نامحسوسی چاق و شکم برآمده شده است، روزنامه می‌خواند.
مرد در گوشه‌یی نشسته، یک بطری مشروب و یک گیلاس پیش‌رو دارد و پشت سر هم گیلاس را پر می‌کند و سر می‌کشد. او کثیف است و ژولیده و پریشان.

مرد: فدريكوگارسيالوركا توى آتيش همون جور سوخت كه شكسپير، (مكث)
رمبو همون جور كه چه‌گوارا. شعله همون جور از دامن خيام به رقص
بلند شد كه از دامن شان‌دور پتوفى. سارتر سوخت و تروتسكى ... و لنين
سوخت و شعر آمريكاي لاتين سوخت و شعر مبارز سپاهان سوخت و
شعر فلسطين سوخت و من سوختم و همه سوختند... و ديگه كتابى نموند
كه بسوزونم.
(مكث) هفده سال كتاب ... هفده سال دونه دونه كتاب جمع كردن،
همه‌ش در چند دقيقه سوخت.
زن: با سوزوندن كتابا فكر مى‌كنى چيزى درست مى‌شه؟
مرد: عوض مى‌شه! عكسى، كتابى، نوشته‌ايى جايى قايم نكردى؟
زن: چيزى كه به درد سوختن بخوره نه!

سكوت طولانى.

مرد: چاق نشدى؟
زن: چاقى نيست.
مرد: باده! باد. آدما همه دارن باد مى‌كنن... يه عده از خوشى، يه عده از ناخوشى، اما همه‌شون مثل هم مى‌تركن! ... برشت هم توى آتيش من باد كرد... باد كرد ... تركيد و با ماركس خاكستر شد.
زن: هنوز شكنجه ادامه داره؟ خودسوزى، كتاب‌سوزى؟
مرد: هنوز؟
زن: هنوز تنت كبوده، هنوز زخمهات خوب نشده، هنوز
مرد: اينها زخم‌هاى كتك‌كارين، نه شكنجه! اين كار يه كه تقريبا همه مى‌كنن، كتك‌كارى‌هاى مستانه!
زن: من تمام مدت حواسم به تو بود.
مرد: متشكرم! تمام مدتى كه من زير مشيت و لقد اون نره‌غولاي مست، تو اون خيابون پرت، داشتم خورد و خمير مى‌شدم، خانم حواسش به من بوده! واقعا كه!
زن: اگه اون موقع توى زندون، اونا تو رو شكنجه مى‌كردن، حالا بيرون، خودت، خودت شكنجه مى‌دى!
مرد: كدوم شكنجه؟ كدوم زندون؟ كدوم بيرون؟ همه اينها ... همه زندگى من يه آزمائش بود كه من خراب كردم، يه تمرين...
زن: دوباره شروع نكن! (مكث) مخالفشون بودى، گرفتنت، اون همه وقت...
مرد: كدوم همه وقت؟ نبودى ببينى كه مردم چه جورى جوونى و زندگى‌شون توى زندون تباه مى‌شه و خم به ابروشون نمى‌يارن يك عمر شكنجه تحمل كردن فقط براى اينكه سازش نكنى.
زن: تو با اونا فرق دارى.

مرد: آره، من به خاطر تو (سکوت)
 زن: تو به خاطر من چی؟
 مرد: ساعت چنده؟
 زن: تو به خاطر من چی؟
 مرد: داره دیر می شه.
 زن: چیه؟ حتی شهادت حرف زدن با زنتم نداری؟
 مرد: شهادت؟ زنتم؟ (مکث) شاید آگه زن و بچه نداشتم
 زن: بندازش گردن ما. آگه فکر می کنی ضعف نشون دادیو دنبال عذر موجه می گردی، من حاضرم!
 مرد: (مکث) تمام مدت ترسم از این بود که مبادا بیان سروقت تو! تو رَم بیارن اون تو.
 زن: خوب می آوردن. این همه زن دارن اون تو پوست می اندازن.
 مرد: خوب می آوردن؟ کمترین چیزش تجاوز بود!
 زن: (بخ می کند. بی اختیار به شکمش دست می کشد.) گذشته ها گذشته، مرده. امروز چی؟ فردا چی؟
 مرد: (مکث) بدن باید یاد بگیره چطور در مقابل ضربه مقاومت کنه. مغز باید یاد بگیره چطور بدن کنترول کنه.
 زن: (موضوع بحث را عوض می کند) بچه رو نیاوردن!
 مرد: بیا جلو.
 زن: ساعت چنده؟
 مرد: بیا جلو. اینجا.

به طرف زن می رود.
 او را به میانه‌ی چشم انداز می آورد.
 مقابل او می ایستد.

حالا دستت مشت کن.
 (زن دستش را مشت می کند.)
 بپرش عقب و با تمام قدرت بکوب به شکم من!
 (زن مردد است.)
 زود باش، نترس، چیزیم نمی شه.
 (زن به شکم مرد می زند.)
 یکی دیگه محکم تر.
 (زن محکم تر می زند.)
 پشت سر هم، محکم تر.
 (زن می زند، دستش درد می گیرد، از زدن باز می ایستد.)
 باز هم، زود باش.

زن: دیگه نمی توئم، دستم درد گرفته.
 مرد: (شادمان) تازه اینکه چیزی نیست، باید زیر ضربات محکم تر، زیر وسائل درآور تر مقاومت کرد. (مکث) کاش می شد برگشت به اول!
 فکر می کنی تو تمام دنیا راهی برای جبران کردن وجود داره؟ کاش نترسیده بودم، کاش زود نترسیده بودم.
 زن: (او را در آغوش می گیرد) می دونی چند وقته عشق بازی نکردیم؟
 مرد: هان؟
 زن: از وقتی آزاد شدی ما عشق بازی نکردیم!

مرد: از وقتی دستگیر شدم.

زن: خیلی وقته، نه؟

مرد: ساعت چنده؟

زن: می‌خوام عشق بازی کنم!

مرد: الان؟

زن: الان!

مرد: (مشروب می‌خورد) نمی‌تونم!

زن: چرا؟

مرد: نمی‌دونم.

زن: عشق می‌تونه خیلی از دردها رو دوا کنه، نمی‌تونه؟

مرد: عشق؟

زن: می‌خوای بگی اونا عشق رو هم توی تو کشته‌ان؟

مرد: توی این یأس‌ها و ترس‌ها، توی این بلا تکلیفی‌ها و شب‌نخوابی‌ها و تب‌ها و شرم‌ها ... جای عشق کجاست؟

زن: هر جا که همه اینها هست، هر جا که انسان هست.

مرد: هر جا که من هستم ترس از زنگ تلفن هست و ترس از زنگ در هست و ترس از صدای ترمز ماشین هست و ترس از هر نگاه مشکوک هست و ترس از غریبه هست و ترس از آشنا هست و

زن: (مکث) چرا بارون نمیاد؟ دلم شور می‌زنه!

مرد: مال مشروبه!

مرد: دلم می‌خواد داد بزنم.

زن: بزن!

مرد: اون تو، مُسکتم این بود که بالاخره زنده‌ام! این بیرون، دردم اینه که چرا نمردم!

زن: پاشو بریم بیرون، دلت وا می‌شه، هوایی می‌خوری. پاشو!

مرد: بیرون؟ بیرون پر از ترسه و تنهایی! مردم از من می‌ترسن.

زن: شکست، من ترسناک کرده. (مکث) منم از اونا می‌ترسم، بی‌رحمی و قساوتشون، اونا رو ترسناک کرده. (مکث) بیرون با من پر می‌شه از ترس‌های بی‌رحم و تنها، بیرون که بزی در معرض قضاوتی. (مکث)

زن: (چه راحت من قضاوت می‌کنن!)

مرد: (مکث) دستت خوب نشد؟

زن: خوب می‌شه.

مرد: بدن خوبیش اینه که هر دردی رو فراموش می‌کنه ... روان اما ...

زن: (مکث) می‌خوای این دفه از یه وسیله استفاده کنی؟

مرد: وسیله؟ برای چی؟

زن: زدن من!

مرد: باز مست کردی؟

مرد: جدی می‌گم، می‌خوام آزمایش کنم.

زن: که چی؟

مرد: (متفکر) نمی‌دونم!

زن: من می‌دونم.

مرد: خوب؟

زن: ول کن حوصله ندارم.

مرد: موضوع حوصله نیست.

زن: (زن سکوت کرده است)

مرد: موضوع شهامته!

(زن به روزنامه خواندن باز می‌گردد.)

موضوع جرأته و اعتماد به نفس.

(زن جواب نمی‌دهد. مرد می‌نوشد)

که تو نداری! که تو هیچ‌وقت نداشتی!

(زن جواب نمی‌دهد)

داشتی؟

(زن جواب نمی‌دهد)

محافظه کار.

(پوز خند می‌زند)

یادته؟ فعالیت سیاسی، موقوف؟

(می‌خندد)

تو همیشه می‌خواستی از من یه معمولی بسازی. یه مرد معمولی! مرد

میز و اداره. یه ساکت تو سری خور قانع!

(می‌نوشد)

می‌خواستی منم بشم مثل خودت ... اما نشدم!

یه گروه دیگه رو دستگیر کردن.

زن:

(وحشت زده سکوت می‌کند به فکر فرو می‌رود)

مرد:

کیان؟

ننوشته.

زن:

مسلح؟

مرد:

ننوشته.

زن:

(با فریاد) پس چی نوشته این ورق پاره‌ی بوگندوی جیره‌خور؟

مرد:

نوشته یه گروه دیگه رو دستگیر کردن.

زن:

(به طرف زن حمله ور می‌شود با عصبانیت روزنامه را از دست او

مرد:

می‌قاپد) مسخره می‌کنی؟

(روزنامه را باولع نگاه می‌کند. مکث آرام می‌شود.)

خوب؟ (مرد می‌نوشد) چی نوشته؟

زن:

سر به سرم نذار عصبی‌ام.

مرد:

عصبی؟ تو مستی؟

زن:

ولم کن. (می‌نوشد)

مرد:

(می‌نوشد) چرا من؟ (مکث) فکر می‌کنی به مرد. به مردی که از

زن:

لحظه‌یی که می‌گی بله تا لحظه‌یی که به درازای عمرته قراره با تو

باشه.

فکر می‌کنی به اثاثیه‌یی که غریبگی و سکوتش تازگی و وسوسه

انگیزیش سر تو به دوار می‌اندازه، تا دمی که صدای قال و مقال بچه‌ها

از خستگی و امید پرش کند و از احساس زنده بودن و کلافگی.

قال و مقال بچه‌هایی که بچه‌های توان. فکر می‌کنی به بستری که از

خواب برهنه لذت تا خواب پوشیده تابوت قراره که میعادگاه بچ‌بچه‌های

عاشقانه باشه و زمزمه‌های نازآلود... و فکر می‌کنی که چند میلیون

دختر دیگه، در همه جای دنیا در انتظار چیزین که تو بهش رسیدی! و

فکر می‌کنی ... و فکر می‌کنی ...

می‌نوشد.

گیلاسش تمام می‌شود.
به طرف بطری مشروب می‌رود.
گیلاسش را پر می‌کند و بر می‌گردد.

اگه راضی نبودم که تو اون جلسات مشکوک شرکت کنی، شرکت کنی، برای این بود که می‌ترسیدم. می‌ترسیدم همونیم که دارم از دست بدم، از دست بدیم. می‌ترسیدم برای اینکه نمی‌دونستم چی می‌گین، که نمی‌دونستی چی می‌گین. که می‌دیدم ک می‌ترسی، که شک داری که به هدر می‌ری، که می‌دیدم آب از سر چشمه گل‌آلوده. بحث‌های روشنفکرانه در محافل امن همراه با سایه‌یی از ترس و احساس قهرمانی.

مرد:

ما می‌خواستیم کاری برای مردم بکنیم.

زن:

کدوم مردم؟ مردمی که زبانشون و فرهنگشون و لباس پوشیدنشون و بوی عرق تنشون و بیماریشون و مردنشون با مال شما فرق می‌کنه؟ که شما رو نمی‌شناسن؟ که چپ‌چپ نیگاتون می‌کنن و حرفاتون نمی‌فهمن؟ یا مردمی که به زبان شما حرف می‌زنن و مثل شما لباس می‌پوشن و زندان‌ها رو می‌سازن؟

مرد:

(عصبیانی) خفه‌شو! تو حق نداری با کسی که به خاطر مردم به زندان رفته، شکنجه شده، تحقیر شده و نابود شده این‌طوری برخورد کنی.

مرد به مستی رسیده است.

زن:

اگه سکوت من دردی رو دوا می‌کنه ساکت می‌شم. ولی نمی‌کنه. کسی که به خاطر مردم به زندان می‌ره، شکنجه می‌شه، تحقیر می‌شه اما نابود نمی‌شه. بی‌اعتقادی به مردمه که نابود می‌کنه. که آدم دچار انحراف می‌کنه و برای همینه که تو امروز داری انتقام شکستتپ از من و خودت می‌گیری و از مردم.

مرد:

(مکث) اون شبم تو اون خیابون پرت، تو خودت اون نره غولای مستی تحریک می‌کردی، نگو نه، من تمام مدت حواسم به تو بود. (گیلاسش را سر می‌کشد، نمی‌خواهد ادامه بدهد.) بسه دیگه، حوصله ندارم.

زن:

ولی من دلم می‌خواد حرف بزنی. (سکوت) تو خودت اونا رو تحریک می‌کردی که به من تجاوز کنن!

مرد:

(تلخ می‌خندد) و اگه اونا بیش از حد مست نبودن ... ؟

فکر می‌کنی نمی‌تونستم از پس اون گردن کلفت‌ها بر بیام؟ من فقط می‌خوام قدرت مقاومت تو رو آزمایش کنم!

زن:

رفته رفته مستیش را بروز می‌دهد، ادای مرد را درمی‌آورد (دامنش بپر بالا! بالای بالا. (می‌خندد) ببینم جرات دارین بهش دست بزنین؟ نگاه کنین، می‌خواین بلیزشم در بیاره؟!)

مرد:

می‌خوامت آزمایش کنم!

زن:

(تقلید مرد را درمی‌آورد) من زیر صعبتترین و کشنده‌ترین شکنجه‌ها تاب می‌آرم. تو روتون تف می‌کنم و فریاد می‌زنی: نه! و اگه شما ترسوهای قصاب احساس ضعف می‌کنین و تردید، بهتره گورتون گم کنین و دست خالی برگردین تو پناهگاهاتون.

(به قهقهه می‌خندد) آزمایش

- مرد: (آرام) ایمان که بود ... روحیه که قوی بود می‌شه تاب آورد، استقامت کرد.
- زن: و مبارزه برای مردم به خاطر یک کوتاه آمدن، یک ضعف نشون دادن تبدیل کرد به یک جدال خود آزارانه فردی.
- مرد: خیلی ساده به نظر میومد، مثل یه بازی، می‌خواستم آزمایش کنم. (مکث) توی زندان مدام وحشتم از این بود مبدا بیار سراغ تو. فکر می‌کردم آگه بیان ... آگه بیارنت اونجا ... آگه جلوی چشم من ... ؟ اون شبم می‌خواستم همین آزمایش کنم.
- زن: بیان سرخ من؟ بیارنم اونجا؟ جلوی چشم تو؟ (می‌خندد) چه فرقی می‌کنه اینجا و اونجا؟ جلوی چشم تو یا پشت سر تو؟ اوین همه‌جا هست. اوین اینجاست.
- مرد: (عصبی) این یه تصور ابلهانه بیشتر نیست. کجا بودی وقتی که در باز می‌شد و شکنجه‌گر با اون کابل کلفت سیاه، اوین رو برای بدن‌های زخمی و جراحت‌های چرک‌کرده تفسیر می‌کرد؟ (سکوت) من آگه زن نداشتم شاید ضعف نشون نمی‌دادم!
- زن: بذار یکبار و برای همیشه این مسئله رو بین خودمون حل کنیم، ضعف نشون دادن تو هیچ ربطی به زن داشتن تو نداره. من نمی‌گم که تو نگران نبودی، اما می‌تونم بگم که نگران من صرفاً به خاطر خود من نبود.
- مرد: (می‌خندد) چی دارم می‌گم مثل اینکه منم بله! (می‌خندد) به خاطر کی بود که حاضر شدم غرور و آینده و همه‌چیزم بدم اما به زخم تجاوز نشه؟
- زن: مسئله همینجاست، من یا زن تو؟ تجاوز به من برای تو غیر قابل تحمله برای اینکه اعتقاد داری به چیزی که ملک‌طلق توست تجاوز شده.
- مرد: نشده. نشده برای اینکه من با نشون دادن ضعف بیمه‌اش کردم.
- زن: (می‌خندد) بیمه؟ تو همون‌طور که می‌گی نگران این بودی که چیزی جلوی چشم تو اتفاق نیفته، که نیفتاد. برای تو، صحنه همه مبارزات و شکنجه‌ها و ارباب و زور، زندانه. اونم زندانی که تو باید حتما زندانیش باشی تا باورش داشته باشی، نه؟

مرد سکوت کرده است.

- زن: نه! تو به تنهایی جهان نیستی. و آنچه که برابر چشم تو اتفاق می‌افته همه اون چیزی نیست که در جهان اتفاق می‌افته.
- مرد: (مکث) تو هم من تحقیر می‌کنی، تو هم به من طعنه می‌زنی.
- زن: من با تو حرف می‌زنم. صادقانه و با عشق. برای اینکه می‌شناسمت، می‌دونم که پر از عشق به مردمی، اما فکر می‌کنم داری به ورطه‌ئی سرنگون می‌شی که شکنجه‌گرا و بازجوا دلشون می‌خواد... ورطه‌ئی که یأس و خود آزاری و انزواست .. و آگه آگاه نباشی...
- مرد: (حرف زن را قطع می‌کند) آگاهی؟
- زن: (حرف مرد را قطع می‌کند) حرف من قطع نکن. (مکث) زندگی تو بیرونی. میون مردن، نه این تو، نه تو خودت. یکبار ضعف نشون دادی تموم شد و رفت. مهم اینه که اشتباه رو تکرار نکنی، به هیچ قیمتی. و یادت باشه نه من و نه هیچ‌کس دیگه بهانه هیچ وضعی برای هیچ‌کسی نیستیم.

مرد: (عصبانی بلند می‌شود) چه شجاع. چه متهور. چه پر خشم. چه انقلابی.

زن: توی خونه نشستن و حکم صادر کردن راحت. گرفتارشون نشدی که بفهمی زندان یعنی چی، که شکنجه یعنی چی، که بازجویی یعنی چی. (عصبانی او هم بلند می‌شود و به مرد نزدیک می‌شود) بیا با هم و با مردم مسابقه شناخت از زندان و بازجو و شکنجه ندیم!

مرد: (با فریاد) چه مسابقه‌یی وقتی که هیچ شناختی از هیچ‌کدومشون نداری؟

زن: شناختی که من از بازجو دارم اینه...

(دامنش را بالا می‌زند و شکم برآمده‌اش را ب مرد نشان می‌دهد)

شناختی که با رحم و خون و خشم و آینده خودم احساس می‌کنم.

مرد مستأصل بهتتش می‌زند.
نور می‌رود.

چشم انداز : صحن مرده شوی خانه. پشت‌های از
جنازه های کفن پوش . تلی از پوشاک.

مرده‌شوی نعشی را در حوضچه‌ای می شوید.
جوانکی گوزپشت به تناوب به صحنه می آید و
نعشی کفن پوشیده را بر دوش گرفته خارج می
شود. مرد بر تابوتی نشسته است. مرده‌شوی با
نعشی که می شوید حرف می‌زند.

مرده‌شوی:

تن له کن. چغری بی چغری میت. این دیگه شست بی پسله‌اس.

(مکث) تیز و بزی می‌باس بوده باشی، غلط نکنم ،

از اون ارقه‌هاش (مکث)

بیستا باهارو می‌باس رد کرده باشی زبون بسته. شق کرده بودی کمر

کدوم غول بشکونی؟ (مکث) دهنه زخم نیست، میت سگ، گاله است

پنداری. (مکث) ناکوم اما نمی‌باس بوده باشی. جلب.

(به مرد) آبکی‌ات امشب نمی‌رسه؟

کمر راست می‌کند، به طرف مرد می‌رود.

مرد، بطری بغلی‌ئی از جیب درمی‌آورد، در آن

را باز می‌کند و به مرده‌شوی می‌دهد.

نعش که ببینم، از زیر دستم که رد می شه شست که به سر نرسیده باس

دربیارم چیکاره بوده . چی می خواسته و چی می گفته. (می‌نوشد)

این خیالات و سخن هم آگه نبود، که زبون ول معطل می شد نه! بی

خیالات دووم نمی‌آوردم. پر و راجی که نمی‌کنم؟

گوش نمی‌کردم!

مرد:

(به جوانک که نعشی را خارج می‌کند) آسته آسته دیگه می‌باس دست

مرده‌شوی:

کشید.

ساعت چنده؟

مرد:

چیزی به صبح نمونه.

مرده‌شوی:

مرد دست دراز می‌کند، بطری را از دست مرد

می‌گیرد و چند جرعه می‌نوشد.

چی تو این جماعت نعلش می بینی هنو سر در نیوردم.
(مرد جواب نمی‌دهد) مقر هم که نمی‌یای، عین نعلش، دور از جون.
راست و حسینیش، شبای اول که پیدات می‌شد، خیالات میت سگ،
می‌گفت نکنه آژانی، ماموری چیزی باشی. اما پول رو که تو دستم
گذاشتی، گفتم الا للا، مجنون بیآزاری هستی، حالام رای‌ام این شده که
باس عاشقی و دلدادگی تو کار باشه. الا اینه؟

(مرد جواب نمی‌دهد) کشتنش؟

کی؟

مرد:

همونی که پیگیر نعلشش.

مردشوی:

دنبال نعلش خودمم! پیگیر تلافی کردن با خودم.

مرد:

(متوجه منظور مرد نمی‌شود) پاتوق انداختی تو این مرده شوی خونه
بوگندو که چی؟ گفتارم ، با دگنک توش نمیداد.

مردشوی:

می‌خوام ببینم از چی در رفتم، می‌خوام ببینم اگه می‌گفتم " نه " ، چه

مرد:

شمایلی می‌داشتیم. می‌خوام خودم ببینم. (مکث) تازه کجای دیگه برم که

تحقیر نباشه؟ که پچ‌پچ نباشه؟

چیکاره‌ای؟ جاسوس ماسوسی؟

مردشوی:

من تو تلویزیون ندیدی؟

مرد:

(می‌خندد) تلویزیون؟ نعلش های بی زبونی که میان و میرن زخمی،

مرده شوی:

ترکیده، تیک تیکه، پیر، بچه، جوون تنای نازک مثل برگ گل، تلویزیون

من اینان. (پوزخند می زند) همه تلویزیون! (مکث) آرتیستی؟

توابع!

مرد:

مردشوی، بطری را می‌گیرد و از آن

می‌نوشد، بلند می‌شود و به سمت پوشاک

می‌رود، مشغول واریسی جیب‌ها می‌شود، به

جوانک:

دیگه باس دست کشید. برو لقمه‌ای به دندون بگیر، کپه‌تو بذار تا بیام

مردشوی:

برو مادر مرده! (جوان می‌رود)

فقط واسه این که زنده بمونم.

مرد:

مردہشوی: (به یکی از نعش‌ها اشاره می‌کند) توداری می‌کنه راه بازه، به خیالات
نده اما می‌نماد که سنگ صبور دیگرورن می‌بوده. باس غمخواری این و
اون کرده بوده باشه. چلچلیش، هنوز پس پشت نذاشته ببین موهاش چی
می‌گن. زمستون قبرستون!

مرد: طفره میری که چی؟ تف کن بهم بگو پفیوزی، وگرنه، گه خوردی
نمی‌کردی!

مردہشوی: بدل نگیر آخه چی سرهم کنم که نمک نباشه به زخمت؟ آگه به زور
بردنت، که خوب همه لاید فهمیده‌ان که فرمایشی بوده ماجرا.
مرد: آگه فهمیدن، پس این تف کردنا واسه چیه؟ این رو برگدوندا؟
مردہشوی: (کنار مرد می‌نشیند، بطری را گرفته جرعه‌یی می‌نوشد)
همه مردم می‌دونن چی به چیه، تو که اولی نبودی آخریشم نیستی،
اونایی‌ام که رو برمی‌گردونن و چپ‌چپ نیگا می‌کنن آگه راست می‌گن
خودشونم دستاشون می‌زدن بالا و وسط‌گود، جولون می‌دادن.
مرد: ترس! من بخاطر ترس همه چی‌م فروختم ترس از مرگ. اونقدر آلودم
که تمام تفهای دنیا هم پاکم نمی‌کنن!

مردہشوی: گیرم همینی باشه که می‌گی، اینجا پیگیر چی هستی؟
مرد: گفتم که، آرامش مرگ. امنیت. دنبال نعش خودمم.
مردہشوی: نه! از نعش خودت درمیری. این نعش‌های زبون بسته رو که می‌بینی،
زانوهات قرص می‌شن. دلت قوت می‌گیره.
چرا؟ که می‌بینی هنو هستی. هنو تشریفت به دار دنیا هست، پنداری
مردم واسه گل‌گشت می‌زنن به قبرستون و می‌شینن به ندبه؟
نه! روایتشون همین روایت تو! خیالات. خیالاتشون، شنگول می‌شه،
دیگرون مرده‌ان اما اونها سر و مُر و گنده‌ان!

مرد: می‌شوری من؟
مردہشوی: مرده شور همه نعشارو به یه چشم نیگا می‌کنه. این و اون نداره واسه‌ش
خوب و بد و زشت و زیبا، اینجا که برسی، نعش نعش زبون بسته ای!
مرد: گفتم من می‌شوری؟
مردہشوی: به سرت زده یا کله‌ات گرم شده؟
مرد: (دست به کیف می‌برد و مقداری اسکناس بیرون می‌آورد و نزدیک
مردہ شوی می‌گیرد)
تو همون حوضجه، کنار همون نعش!

مرده شوی:

(پول را می گیرد)

پاشو، میت شو! نعش شو! اما بی حاصله! بهت گفتم باشم تنت می دم
دم دست مرده شور، چی می کنی با خیالاتت؟

مرد بر می خیزد به برهنه شدن، جوانی
سراسیمه و نفس بریده وارد می شود، نگاهش
اطراف را می گردد.

مرد از حرکت باز می ماند.

مرده شوی جا می خورد.

فراری:

در دیگهیی اینجا نداره؟

مرده شوی:

در آخره اینجا، باباجون.

فراری:

چه جوری می شه از اینجا در رفت؟

مرده شوی:

چرا اومدی که بخوای در بری؟

فراری:

لو رفتم.

مرد:

اگه فکر می کنی کمکی از من برمیاد، بگو.

فراری:

رفقا بی خبرن.

مرد:

بخواب میون نعش ها!

مرده شوی:

روح که تو تن باشه از یه فرسخی میون صد تا نعش جلوه داره! با

دستهی کورا طرفی انگار!

فراری:

(از لای در بیرون را نگاه می کند)

همه جا رو محاصره کردن!

(به طرف آن دو بر می گردد)

یکیتون باید یه کاری واسم بکنه.

مرد:

بگو.

فراری:

(از جیبش کاغذی در می آورد) این شماره رو بگیر، یکی یه دو از هر

عددش کم کن، زنگ بزن بگو هوا ابری شد، پرنده پرید، حفظش کن.

مرد:

هوا ابری شد، پرنده پرید، خوب.

فراری:

(متشنج است، بی اختیار قدم می زند) چوبی، میلهیی چیزی دم دست

نداری؟

مرده‌شوی:

(از کناری چوب‌دستی به او می‌دهد) واسه تاروندن سگا و گربه‌های
هاره. بوی خون می‌کشندشون اینجا.

از بیرون صدای سوت و گام‌های عجول
می‌آید. فراری به سرعت چوب‌دست را زیر
نیم‌تنه‌اش مخفی می‌کند. پشت به در ورودی
می‌ایستد.

مرد، مرد است. سعی می‌کند به گونه‌ای بنشیند
که دیده نشود.

پاسدارها به فرماندهی دو مامور وارد
می‌شوند.

همه مسلح هستند و به سرعت در چشم‌انداز
پخش می‌شوند.

مامور ۱:

کسی از جاش تکنون نخوره!

مامور ۲:

ساختمون در محاصره است.

مامور ۱:

(به مرده شوی)

تو بکش کنار. بر اونطرف تن لشت بکش کنار.

(مرده شوی به کنجی دیگر می‌رود)

(به فراری) حالا تو. تکنون بخوری مثل آبکش سوراخ سوراخ

می‌کنم. انگل.

فراری:

انگل خودتی جلاد.

مامور ۲:

بلبل زبونی کن. بازم بگو، فقط صبرکن برسیم اوین.

فراری:

سگ در خونه‌اش شیر می‌شه.

مامور ۱:

تلافیش باشه بعد.

مامور ۲:

چنان چه بزنی که تمام رفقای فراریت جمع شن دورت!

فراری:

می بینم جلاد.

مامور ۱:

حالا برگرد! آرام! داستان همونطور بالا سرت! به حرکت زیادی بکنی

کله تو می‌پروم. روشنه؟

فراری:

من اوین بیا نیستم.

(دست هایش را بالا می‌گیرد، آرام بر می‌گردد. نگاهی به مرد و

مردeshوی می‌کند)

قلیم ستاره سرخی بر پرچم مردم.

چوب‌دست را به سرعت از زیر نیم‌تنه بیرون
می‌آورد! و رو به مامورین نشانه می‌رود.
مامورین به سرعت روی زمین دراز می‌کشند
و او را به رگبار می‌بندند. فراری به زمین
می‌افتد مامورین با احتیاط به او نزدیک می‌شوند
او را معاینه می‌کنند.

مامور ۱:

جاکش مرد!

مامور ۲:

(به مرده شوی) شتر دیدی ندیدی.

مرده شوی:

اختیار دارین.

مامور ۲:

خفه!

مردeshوی:

چشم، رو چشمم!

مامور ۱ جیب‌های فراری را خالی می‌کند.

مامور ۲:

(به مرد اشاره می‌کند) این الدنگ کیه؟

مردeshوی:

آشناس.

مامور ۱:

(به مرد نزدی می‌شود. به او دقیق می‌شود. می‌خندد) آشنای آشناس، از

خودمونه، چطوری برادر؟

مامور ۲:

می‌شناسیش؟

مامور ۱:

آره بابا، توابه، از معاریفشون هم هست.

مامور ۲:

(به پاسدارها) تموم!

پاسدارها خارج می‌شوند، مامورها به طرف

در خروجی می‌روند. مامور ۱ می‌ایستد، رو

به مرد:

مامور ۱:

خدانگهدار برادر!

خارج می‌شوند.

مرد پریشان است، در چشم‌هایش خشم است و اشک.

از بیرون صدای سوت و گام‌های سریع می‌آید. مرده‌شوی بطری را برداشته، لاجرعه سرمی‌کشد.

مرد به جسد فراری نزدیک می‌شود، چوب‌دست را برمی‌دارد و محکم می‌فشارد.

مرد:

(با فریاد) بشور این تن پریشون، بشور.

نور می‌رود.

چشم‌انداز: گورستان. بر گورها عکس‌های قاب شده شهیدان دختر و پسر، شعارها " شهید قلب تاریخ است".

بر گوری عده‌ای زن و مرد به سوگواری
ایستاده‌اند. يك قاری، بر گوری نوحه می‌خواند
. سوگواران بر سرزنان، دم می‌گیرند.
مرد، بر گوری دیگر بی‌حرکت ایستاده است.
چشم بر سنگ گور.
یکی دو نفر این سو و آن سو به مراقبت
ایستاده‌اند. یکی از آنها سوت می‌زند. قاری از
خواندن باز می‌ماند، سوگواران از هم‌خوانی.
رابط از سر گور پیش می‌آید و بر گوری که
مرد بر آن ایستاده زانو می‌زند.
تک نوری او را در بر می‌گیرد.
رو به مردم:

رابط:

گفتن تلفن زده، نشونی رمز داده. قرار شد باهاش تماس گرفته بشه. اما
احتیاط رو نمی‌شد از دست داد. اول یه مدت زیر نظر گرفتیمش. بعد،
جاهای مختلف باهاش قرار گذاشتیم.
تا بالاخره امروز، رفقا با عوض کردن چندتا ماشین و چند تا رابط
آوردنش اینجا. به نظر نمیداد که همه این ماجرا یک دام باشه. اگه بود،
همون روز اول شماره ما رو رد کرده بود.
نه، اما حالا بی‌مقدمه درخواست مهمی رو خیلی بی‌اهمیت مطرح
می‌کنه. درخواستی که پذیرش یا ردش در حد تصمیم‌گیری من، اون هم
به تنهایی، نیست. از این گذشته جواب کادرای مسئول، در مقابل این
درخواست، برای من تقریباً روشنه. البته، تا حالا ما درخواست مشابهی
نداشتیم، که یکی بیاد بگه: " من می‌خوام عضو تشکیلات شما بشم." به
همین سادگی، و ما بگیم آره یا نه، به همین سادگی.
در این جور موارد، تقاضای کتبی شخص، که اسم حداقل دو نفر از
اعضار و به عنوان معرف، توش نوشته، در حوزه و تشکیلات مربوط،
بررسی و بعد تایید و یا رد می‌شه.

(مکث) در مورد این یکی، البته مسئله مهم دیگری هم هست، (به طرف مرد برمی‌گردد، نور می‌آید.) و این مسئله شخص خود شما هستید، دوست عزیز. همون‌طور که خودتون می‌گین، آدم معروفی هستین و همین مسئله شهرت، جواب ما رو برای قبول پیوستن شما به ما یه مقدار چه طوری بگم؟ ببینید، در این که شما یه چهره خوب، معترض بودین صحبتی نیست. ولی همون‌طور که خودتون اشاره کردین مجبور شدین در تلویزیون اعتراف به اشتباه بکنین. یا به قوی ابراز ندامت. و خوب، همین مسئله رو بغرنج‌تر می‌کنه.

مرد: من آیا تنها کسی هستم که ابراز ندامت کرده؟

رابط: نه! ولی مسئله اینه که شما در تلویزیون...

مرد: (حرف او را می‌برد) تو تلویزیون . مطبوعات یا تو یه اتاق در بسته، چه فرقی می‌کنه؟

رابط: حرفتون تا حدی درسته اما کسی که ضعف نشون می‌ده...

مرد: حرفم خواهش می‌کنم شخصی برداشت نکنین، آزمایشش پس داده... و غیر قابل اعتماد؟

رابط: نه! مطلقاً غیر قابل اعتماد نیست. مواردی بوده که رفیقی ابزار انزجار کرده، آزاد شده، اما مجدداً به جنبش برگشته. و تجربه ثابت کرده که گاهی تبدیل به یک قهرمان هم شده. اما در مورد شما

مرد: در مورد من چی؟

رابط: شهرت شما.

مرد: ببینین، من تربیت سازمانی یا حزبی نداشتم. شاید اگه این نقیصه وجود نداشتم، مسئله طور دیگری می‌شد.

رابط: ببینین، شما رو می‌شناسن. هم مردم، هم رژیم. دستگاه شما رو نشون‌دار کرده. زیر نظر گرفته، ترسونده.

مرد: شما اسم پیوستن به یک سازمان مخفی رو ترس می‌گذارین؟

رابط: ترس، بعضی‌ها رو وادار به عملیات متهورانه می‌کنه، قدرت خواهی، و این می‌تونه تا حدی، می‌گم تا حدی، تقاضای پیوستن شما رو توجیه بکنه.

مرد: فرضاً اگر هم این طور باشه، چیز عجیب و غریبی ثابت نمی‌شه. ترس، قهرمان‌های بسیاری آفریده، از کجا که خود شما هم دلیل پیوستنتون ترس نبوده باشه؟ ترس چیزی کمتر از عشق نیست.

- رابط: من فقط دارم مسئله را برای شما و در ضمن برای خودم تشریح ...
- مرد: (حرف رابط را می‌برد) تمام مردم می‌دونن که من هم مثل خیلی‌های دیگه مجبور شدم. مسئله جبر رو همه می‌دونن، نمی‌دونن؟
- رابط: چرا. مسئله درست همین جاست. همه می‌دونن و خود زندانی هم. ببینین، اگه به ماجرا از زاویه دیگری نگاه کنیم شاید روشن‌تر بشه. شما چون می‌دونین که مردم به مسئله جبر واقفن، با کمال میل و با رضای خاطر ابراز انزجار می‌کنید.
- مرد: ولی این احمقانه است.
- رابط: زیرکانه است. شما از زندان آزاد می‌شین. دستگاه از شما راضی می‌شه. مردم هم دلشون براتون می‌سوزه و می‌دونن که جبر شما رو وادار به تسلیم و یا وادار به تظاهر کردن تسلیم کرده، نه؟
- مرد: این با هر منطقی ممکنه جور در بیاد، مگر با منطق دستگاه.
- رابط: دستگاه می‌تونه شما رو که پشیمون شدین، یعنی واقعا پشیمون شدین، به صورت یک قهرمان آزاد کنه. با سر و صدا و تبلیغات. نه؟
- مرد: چرا. ولی این آزادی همون‌طور که گفتین با سروصداست، و به همین دلیل، مشکوک. چون اکثر مردم تازه وقتی از دستگیری یک زندانی با خبر می‌شن که پر سروصدا آزاد می‌شه. این آزادی بیشتر از مردم و دستگاه توجیه کننده زندانیه. به نفع زندانیه.
- مرد: کجای دنیا زندانی سیاسی بودن یعنی منفعت کردن؟
- رابط: قضیه خیلی ساده‌اس دستگاه می‌گه ببینین مردم، من این زندانی سیاسی رو آزاد کردم برای اینکه سازش کرد. به من ایمان آورد، چون ابراز انزجار و ندامت کرد. از اون طرف مردم می‌گن "نگا کنین مبارز ما رو به زور بردن و زیر شکنجه وادارش کردن ابراز انزجار و ندامت بکنه. با تزییق فلان و بهمان. ولی کور خونده دستگاه، ولی کور خونده دستگاه، چون ما می‌دونیم که اون مجبور شده. جبر، و اما زندانی، هم از دستگاه تاییدیه گرفته، هم از مردم (مکث) خوب این میون نفع با کی بوده؟
- مرد: (ناراحت و عصبی از جایش کنده می‌شود. بی‌اراده راه می‌رود و دست‌ها و پاهایش را تکان می‌دهد.)

ببینین، گوش کنین، من بدون هیچ گناهی زندانی شدم. کتک خوردم و
فحش شنیدم. شکنجه شدم، تیر بارون شدم. به من جلوی چشم میلیون‌ها
آدم تجاوز شده. من

صدای سوت.

رابط سر گور دست بر خاک می‌گذارد.
همه سوگواران از زیر جامه‌هاشان
اسلحه‌هاشان را بیرون می‌آورند.
قاری مشغول خواندن می‌شود. سوگواران دم
می‌گیرند.

پیرزنی چادر سیاه، که آرام و بی‌صدا می‌گرید،
به چشم‌انداز می‌آید، بر روی گورها دقیق
می‌شود. به رابط نزدیک می‌شود.

پیرزن: کشته‌ها تازه رو اینجا خاک کرده‌ان؟ کشته‌های این هفته رو؟

رابط شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. پیرزن به
طرف قاری می‌رود.

کشته‌های ما رو کجا خاک کرده‌ان سید؟ کشته‌های تازه رو؟

قاری: تیکه‌های تازه، مادر، اون سر گورستون.

پیرزن: خیر ببینی.

در حال گذشتن، کنار سوگواران پاشل می‌کند.

غم آخرتون باشه من دنبال خاک چهارمیم غم آخرتون باشه.

پیرزن بی‌گرفتن پاسخی می‌گذرد و از چشم

انداز بیرون می‌رود.

تردید. کسی سوت می‌زند. رابط برمی‌خیزد.

سوگواران و قاری سکوت می‌کنند.

رابط:

موقعیت شمارو می‌دونم و می‌فهمم.

مرد:

نمی‌دونین و نمی‌فهمین. برای اینکه اونجا حضور نداشتین. برای اینکه اونجا " من " نبودین. شما از روی فرمول سیانور نمی‌تونین طعم سیانور قضاوت کنین. شما، همه شما، همه مردم زمین نمی‌تونین تنهایی و ترس و نیاز به زنده‌موندن یک زندانی سیاسی رو قضاوت کنین. (مکث) در همین لحظه داره به هزارون زندانی تجاوز می‌شه و شما و من رومون رو بر می‌گردونیم و وقتمون داریم به قضاوت کردن می‌گذرونیم.

رابط:

به همه ما در همه جای دنیا داره تجاوز می‌شه. حتی بیرون زندان‌ها و همین به ما اجازه قضاوت می‌ده.

مرد:

تجاوز می‌کنه که شما از حرف می‌زنین، در حد خود کلمه، کلیت و عمومیت داره. در اون لحظه که به قول شما به همه دنیا تجاوز می‌شه، به من هم به عنوان فردی از همه اون دنیا تجاوز می‌شه. ولی به من به عنوان یک زندانی، به عنوان یک کل از کل یک دنیا، که منم و تنها منم، تجاوز مضاعف شده.

رابط:

هر انسانی در هر کجا، در هر موقعیت حق قضاوت داره، نه؟ انسان یعنی قضاوت!

مرد:

من خسته‌ام. خسته از کلمه و تفسیر. من می‌خوام بجنگم. و من می‌دونم و تجربه کردم که جنگ یک تنه یعنی قبول شکست.

رابط:

همون طوری که اول گفتم، من نمی‌تونم، یعنی در حین اختیارات من نیست که به تنهایی و اینجا جواب قاطع و روشنی در رابطه با تقاضای عضویت شما بهتون بدم. ما موضوع رو باید در سطح بخش مسئول بررسی کنیم. اما همین‌جا بهتون بگم که اونچه که شده موضوع اون‌قدر مهمی نیست که بتونه کارها و موضع‌گیری آینده شما رو تحت‌الشعاع قرار بده. (مکث) به هر روی از اینکه به ما کمک کردین و پیغام رفیق شهید ما رو به ما انتقال دادین، از شما تشکر می‌کنم.

قاری و سوگواران برای رفتن آماده می‌شوند.

مرد: من برای تشکر اینجا نیومده بودم. من اومدم تا از شما جواب قطعی بگیرم.

رابط: متأسفانه فعلاً جواب قطعی‌یی وجود نداره.

همه برای خروج حرکت می‌کنند.

مرد همان‌جا ایستاده است.

مرد: شما همون‌طور که قبل از دستگیری من، مسئول به هدر رفتن من و نیرو و تخصص من بودین، با جلب نکردن من، با جذب نکردن من، با نزدیک نشدن به من، از امروز هم مسئول اعمال و به هرز رفتن خشم و توان من هستید. (دیگر کسی در چشم‌انداز نیست، جز مرد) غرق شدن من و امثال من در مرداب دستگاه، چیزی جز لجن آلوده شدن چشمه شما نیست.

نور می‌رود.

چشم‌انداز: اتاق نشمن در خانه مرد. زن که

شکمش بالاتر آمده، بافتنی می‌بافد.

پسر بچه با یک ماشین کوکی بازی می‌کند. مرد

بر صندلی دیگری نشسته، فکر می‌کند.

سکوت برقرار است.

تلفن زنگ می‌زند.

سکوت.

تلفن زنگ می‌زند.

زن بلند می‌شود، به طرف تلفن می‌رود، گوشی

را بر می‌دارد.

زن:

الو ... الو (مکث) الو (گوشی را می‌گذارد) مردم آزار!
(به جای خود برمی‌گردد و می‌نشیند، سکوت) به چی فکر می‌کنی؟
(سکوت) سخته؟ تحمل من! (مرد جواب نمی‌دهد. سکوت) تو فکر
رفتتم. فکر می‌کنم نبودن من شاید برای تو بهتر باشه. فکر می‌کنم وقتی
من نگاه می‌کنی به زخمات نگاه می‌کنی.

مرد بلند می‌شود و از اتاق خارج می‌شود.

فکر می‌کنم دردها و زخم‌های ما با هم یکجا قابل تحمل نیست. فکر
می‌کنم خونه از نعره هردومون خراب می‌شه.

زن اشک‌هایش را پاک می‌کند.

پسریچه به او نگاه می‌کند و لحظه‌یی از بازی

می‌ماند، دوباره مشغول می‌شود.

مرد باز می‌گردد، کلتی در دست دارد.

زن از دیدن کلت یکه می‌خورد.

زن:

این از کجا آوردی؟

مرد:

جایی که پول حاکمه هر چیزی رو می‌شه خرید، هر چیزی رو!

زن:

می‌خوای چی کار کنی؟

مرد:

فکر کرده‌ای کجا بری که زخم‌ها باهاش نباشه؟ که زخم‌هامون باهاش
نیان؟ فکر کرده‌ای که تا زندگی هست و تا من نفس می‌کشم این زخم‌ها
وجو دارن ... دهن باز کرده و عفن؟ فکر کرده‌ای که تنها راه گریز
مرگه؟

زن:

بچگی نکن.

مرد:

مرگ من، مرگ زخم‌های ماست.

تلفن زنگ می‌زند.

سکوت.

مرد گوشی را برمی‌دارد.

مرد:

الو .. بله .. خودم هستم، بله شناختم، بله .. کی؟ ... حتما ... کجا؟ ... بله ..

بلدم... (مکث) بله میام ... سر ساعت. مطمئن باشین.

(گوشی را می‌گذارد)

حتماً (می‌خندد، بلند و تلخ) مرگ بود!

(سکوت. مرد در جای خود می‌نشیند و خیره به کلت نگاه می‌کند) مرگ

. می‌گفت نوشته‌هایی هست که خودشون نمی‌تونن شناسایی کنن. می‌گفت

من به عنوان یک متخصص باید کمکشون کنم. می‌گفت اونا این از نظر

دور نخواهند داشت. می‌گفت در آینده تلافی خواهند کرد... می‌گفت.

کی؟

زن:

بازجوی من! پدر طفل تو! مرگ!

مرد:

می‌ری؟

زن:

ناراحتی؟ (می‌خندد) مرگ مرگه!

مرد:

فکر می‌کردم بعد از این همه عذاب و شکنجه بتونی بین مرگ تا مرگ

زن:

تفاوت قابل بشی. فکر می‌کردم اون کلت رو انتخاب کردی تا...

تا شجاع با خون خود زخم‌های خود را بشویی ... (می‌خندد) شقیقه‌های

مرد:

ویران بر دامن انتقام. (سکوت) مرگ مرگه!

و من در زنده بودن تو سوگوار توام.

زن:

نور می‌رود.

چشم‌انداز: اتاق نشیمن.

زن مشغول جمع‌کردن وسایل و اثاثیه مربوط به

خویش است.

بچه، در اطراف، با اسباب بازی‌های خود

مشغول است.

زن: مسافرت واسه هردومون خوبه. با هم می‌ریم فان‌فار، سینما، پارک .
 جائیکه مردمباشن. شبهام با هم روی یک دشک می‌خوابیم، خوب؟
 بچه: بابا چی؟
 زن: بابا کار داره نمی‌تونه با ما بیاد خوب؟
 بچه: خوب!
 زن: می‌ریم تو دهات، می‌ریم تو شهر. اون قدر می‌ریم تا دیگه نتونن پیدامون
 کنن. گم می‌شیم تو مردم. تا تو بزرگ بشی، خوب؟
 بچه: خوب!
 زن: حالا اسباب بازی هانتُ بده مامان بذاره تو چمدون.

بچه شروع می‌کند به جمع کردن اسباب
 بازی‌ها، آنها را یکی یکی می‌دهد به زن. زن
 آنها را در چمدان می‌گذارد.
 زنگ در.
 صدای مشت و لگد بر در.

زن: اومدم.

در را باز می‌کند. چند پاسدار مسلح به داخل
 هجوم می‌آورند و به گوشه و کنار اتاق و خانه
 می‌روند.
 دو بازجوی ۲ و ۳ وارد می‌شوند.
 پاسداری به اتاق پشت چشم‌انداز می‌رود.

زن: (هراسناک) چی شده دنبال چی می‌گردین؟

بازجوی ۳: خفه‌شو پتیاره!

زن را از جلوی خود پس می‌زند.

پاسدار از اتاق دیگر برمی‌گردد.

خوب؟
 پاسدار: خبری نیست.
 بازجوی ۳: (به زن) کجاست؟
 زن: کی؟
 بازجوی ۳: مرد دیوست!
 زن: با شماها قرار داشت که.
 بازجوی ۳: بیخود سعی نکن بازی دربیاری. شده خونه رو زیر و رو کنم یا مادر تو و این حرومزاده رو به عزا بشونم، شده تمام شهر به آتیش بکشم، پیداش می‌کنم. حالا خودت با زبون خوش مقرر بیا! کجاست اون آدمکش نامرد؟
 زن: گفتم که، اومده بود سر قرار یکی از شماها تلفن زد خواستش.
 بازجوی ۳: (او را سیلی می‌زند) با دسته کورا طرفی؟ (اشاره به چمدان) کجا داری در می‌ری؟ کجا باهات قرار
 زن: هیچ‌جا، شمال تو یه کارگاه کوچیک کار گرفتم، داشتم راهی می‌شدم.
 بازجوی ۳: سفری براتون ترتیب بدم که کیف کنین، مادر قحبه‌ها!
 (با اشاره بازجوی ۳ پاسدارها به زدن زن می‌پردازند)
 می‌گی کجاست یا به زور از دهننت بکشم بیرون؟
 زن: چی شده؟ اونکه اومده بود در اختیارتون باشه. نزنید. من آبستم.

زدن ادامه دارد.

بچه می‌گیرید، بازجوی ۲ به پیشانی چشم‌انداز می‌آید.
 نور می‌رود و تنها او را تک نوری در بر می‌گیرد.

بازجوی ۲: معمولا سازمانها افرادی که دیگه بعید به نظر می‌رسه خطری برای ما و در نتیجه برای دستگاه و برای جامعه داشته باشند قرارهایی می‌ذاره.
 این نوع قرارها دو نوع خاصیت دارند:

یک، می‌فهمی بعد از آزادیشون در چه موقعیت روحی و عقیدتی قرار دارن، احیاناً دلشون می‌خواد که گاه‌گداری یادی از شونبشه و احیاناً ...
قدردانی‌ئی؟ و یا تا چه حد راضی به همکاری با دستگاه شده‌ان؟
دو، یادشون می‌ندازی که هنوز هم تحت نظرن .. که هنوز باید هوای خودشون داشته باشن...
خوب ما معمولاً با اینا کجا قرار می‌ذاریم؟ تو یه جای خلوت؟ نه! تو یه جای شلوغ؟ نه تو یه جای خلوت شلوغ ... بله.
خلوت از این نظر که آدم‌های بی‌ربط اونجا نباشن و شلوغ از اون نظر که پاتوق روشنفکرا و دست‌اندر کارا باشه. چرا؟
برای اینکه مدام در نظر داشته باشن که می‌شناسنشون. که دارن می‌بیننشون که با افراد مشکوک که مائیم، در تماسن. که ترس و شرمندگی کلکشون بکنه و درسته بیفتن تو چنگ ما، یا بشن پلیس خودشون. این زن جلب هم سر موقع اومد سر قرار. ما از بیرون رستوران مراقبش بودیم. رفت تو. نیم‌ساعت نگذشته بود که ما دیدیم رستوران شلوغ شد. ... تا از توپوتا ببریم بیرون و خودمونپ برسونیم تو، تو شلوغی گم شده بود و غیبش زده بود.
گارسنه می‌گه صدای تیر که بلند شد همه بهم ریختن .. کسی ندید از کجا و چه‌طوری در رفته ... می‌گه همه حواسا متوجه مردی بود که تو خون خودش دست و پا می‌زد. (مکث) مردی که بهترین بازجوی ما بود.
" شهید سازمان ما " .

نور به همه چشم‌انداز برمی‌گردد.
بازجوی ۲ به میانه چشم‌انداز برمی‌گردد.
زن حالا دیگر بی‌نا و بی‌رمق و خونین افتاده است. کتک خوردن یک لحظه متوقف می‌شود.
زن نعره‌یی جگر خراش می‌کشد. او از پایین خون‌ریزی کرده است.
دستش را به خون می‌مالد، خشمگین به مفتشین می‌نگرد. دست خون‌آلودش را به روی خود می‌کشد، سعی می‌کند برخیزد. نمی‌تواند. روی

دو زانو باقی می‌ماند. صورتش از خون و
چشم‌هایش از غضب سرخ شده‌اند.
بچه با ترس و شتاب، گریان او را در آغوش
می‌گیرد.

بچه: پس کی میریم تو مردم، مامان؟

تلفن زنگ می‌زند.
بازجوی ۳ گوشی را برمی‌دارد.
لبخندی می‌زند.

بازجوی ۳: نمیره تا من خودم برسم.

پاسدارها می‌خندند.
نور می‌رود.

پرومته در اوین
تایمز مالی
نویسنده: کلر آرمستد
ششم جولای ۱۹۸۷

... این واقعیت که اجرای نمایش - پرومته در اوین به وسیله گروه تئاتر مزدک - به فارسی انسان را
وسوسه می‌کند تا بی‌توجه از کنارش بگذرد، اما با یاری خلاصه داستان به زبان انگلیسی، با نمایشی
مواجه می‌شوی که سرشار از بصیرتی است که از لبه تیز سیاست جهانی امروز حاصل شده است.

ایرج جنتی عطایی نمایش‌نامه نویس و کارگردان، نمایشی نوشته است بر زمینه تجربیات شخصی خود... تصویری که او عرضه می‌کند در برگیرنده انسانی طغیان‌گر است که از نظام گریخته است. قهرمان او که به سادگی "مرد" خوانده می‌شود، شاعری است که در زیر شکنجه‌های سبعمانه فرومی‌شکند و در پایان پرده نخست وادار به ابزار ندامت در ملأ عام می‌شود.

در پرده دوم که به زنش تجاوز شده، دوستانش طردش کرده‌اند و در آن زمان که خود قادر به پذیرفتن مرگ نبوده، شاهد جان باختن رفقا بوده است، در بحران ترحم به خود دست و پا می‌زند. او در صحنه‌ای قهرمانی نفرین شده است، از نوع پرومته که به بند کشیده شده است تا کرکسان سیاسی جگرش را به درند، جاودانه، و در صحنه‌یی دیگر مردی است معمولی که موقعیت روشنفکریش او را برای آرمانی که دارد، مطرود و حتی خطرناک کرده است.

در یکی از موثرترین صحنه‌های نمایش، مرد، بوسیله تروریستی بازجویی می‌شود که حامل وسوسه محوری نمایش است: "اگر مردم ناراضی‌ان که خودشان صدایشان درمی‌آید، چه کسی به تو این حق را داده است که احساس مسئولیت بکنی؟" این جملات را از خلاصه داستان درمی‌یابی، اما موج سرشار عواطف، خود از صحنه‌یی که بین "مرد" - که ناصر معمارضیا به گونه‌یی وقفه‌ناپذیر احساس شدنی ارائه می‌دهد - و بازجویی که برای لحظه‌یی خارق‌العاده، از وزنی دراماتیک برخوردار است، بیرون می‌زند. بازجویی که در مرز میان ایمان و تحجر نوسان دارد. بازجویی که همچون مزدورانش متوسل به زور نمی‌شود و ایده‌الیستی است که رخسارش از ایمانی برق می‌زند که واقع است و هنوز این برق در پشت نقاب مفتش بودن پنهان نشده است.

"مزدک" در به تصویر درآوردن شکنجه و تلاشی، سازش ناپذیر است. زن همیشه ستم‌کشی که سودابه فرخ‌نیا ارائه می‌دهد و نیز تازیانه‌آبی که بر مرد فرومی‌آید، چنان مستقیم عرضه می‌شوند که گهگاه تحملشان آسان نیست. شخصیت‌سازی‌ها به گونه‌یی لرزاننده و غیر سانتیمانتال واقعی هستند و زبان، از مونولوگ‌های موزون و مقطعی که برای بیان رنج به کار گرفته شده‌اند، تا غزل‌واره‌های بیان عواطف که به تنوع در جای خود قرار دارند، تموجی سلیس و روان دارد. این، نمایشی است گستاخ و نیرومند، که شایسته استقبال است.

پرومته در اوین
روزنامه گاردین
نویسنده: ویکتوریا بریتین
پنجشنبه نهم جولای ۱۹۸۷

فاشیسم، در همه جا به زبانی واحد سخن می‌گوید. ترس، شکنجه و تحمل فردی در برابر تن در دادن، از طرفی، و مقاومت قهرمانانه از طرفی دیگر. در سطحی چنان والا از عاطفه، در نمایش/ایرج جنتی عطایی با تماشاگر ارتباط برقرار می‌کند که بیننده ناآشنا با زبان فارسی هم به طرز اعجاب‌انگیزی از یاد می‌برد که به تماشای نمایشی به زبان بیگانه نشسته است.

وحشت‌های معمولاً غیر قابل تحمل، در پرومته در اوین، با مهارتی چشمگیر مطرح می‌شوند.

بازجوی سادیسیت تن آسایی که از کیفیت دستی‌اش آینه و قیچی برمی‌دارد و به پیراستن سبیل خود می‌پردازد، در همان حالیکه مرد دستگیر شده را وامی‌دارد تا شلاق به خود بزند و ادای نعره کشیدن را در بیاورد، همان مظهر ابدی شرارتی است که از مشخصات بلافصل آثار هنری آمریکای لاتین است، که از سال‌های دیکتاتوری نظامی بر خاسته‌اند.

طنین فقه‌های پاسداران و بازجویانی که اعدام قلابی را در سحرگاه حیاط زندان اوین اجرا می‌کنند، نشان‌گر لحظه طاقت‌فرسای شکستن مرد زندانی است. او به " روشنفکر " بودن اقرار می‌کند - جرمی که همه دولت‌های فاشیست از سرکوب کردن آن لذت می‌برند - در ملاً عام و ادار به ابراز ندامت می‌شود و آزاد می‌شود تا مطرود دوستانش باشد.

پرومته در اوین، با معدودی بازیگر و دکوری ساده، به توانایی چنان تصویر محکوم‌کننده‌ای از ایران امروز ارائه می‌دهد، که تا امروز نظیرش را ندیده‌ام. شخصیت‌های مهیج و تکان‌دهنده این نمایش و به‌ویژه آن سه زن درخشان سازش‌ناپذیر که زیر تجاوز و شکنجه و اعمال تحقیرهای گوناگون نمی‌شکنند، مدت‌ها پس از پایان نمایش در چشم عقل زنده می‌مانند.

جنگ خلیج، رشد نفوذ ایران در لبنان و جنگ زرگری ایران با ریگان، از رژیم‌هایی که خود زاینده دیکتاتوری فاسد شاه ایران است، تصویر بی‌معنایی ساخته است. ایرج جنتی عطایی با بصیرتی استثنائی که در خور هنرمند و شاعری چون اوست، به این مسئله می‌پردازد.

از همه اینها گذشته، او داستان جهانی محکمی می‌سازد، از انسان‌هایی که خود را تا دنائت سرسپردگی به ظلم تنزل می‌دهند و این او را در صف پیش‌آهنگ نمایش‌نامه نویسان امروز جای می‌دهد.

سوزنده تا اعماق
روزنامه ایندپندنت
نویسنده: آلکس رنتون
چهارشنبه هشتم جولای ۱۹۸۷

دو ساعت در زیر سقف رویال کورت، تماشای نمایشی خشن به زبانی ناآشنا، در شرحی‌ترین غروب سال، به نظر چون وظیفه‌ای اجباری می‌آید. اما سالن تئاتر به گونه‌ای توصیف‌ناپذیر خنک است. فارسی،

زبانی آهنگین و جوشان، که حتی فریادهای از اعماق برآمده را نیز گوش‌نواز می‌کند و همچنین روایت شده است. داستانی است میخکوب‌کننده و هیجان‌آور...

پرومته در اوین، به نویسنده‌یی نامشخص و همسرش در زمان آیت‌الله می‌پردازد، آنگاه که پرومته از اوین، زندان اصلی تهران، جایی که او در زیر شکنجه از موجودیت و حرفه اصلی خود ابراز ندامت کرده است باز می‌گردد تا سرچشمه خلاقیت خود را خشکیده بیابد و شوق زندگی‌کردن را در خود نابود شده، فیلم‌های ۱۹۸۴ و فارنهایت ۴۵۱ به ذهن متبادر می‌شوند. او کتاب‌های خود را می‌سوزاند. از خلال جریان سیال زبانی دردمند، که در صحنه‌های کوتاه و واقعی ارائه می‌شود و مونولوگ‌های گاه به گاه، چیزی فراتر از عاطفه روزمره جلوه می‌کند.

ناصر معمارضیا و سودابه فرخ‌نیا، دو شخصیت مرکزی، بازیگرانی قادر هستند با نرمشی ویژه، که برای اجرای داستانی که در تمام مدت در اوج سیر می‌کند، دچار اشکال نمی‌شوند. به‌ویژه فرخ‌نیا به عنوان زنی که بر علیه شوهر و همچنین شکنجه‌گران خویش می‌ستیزد. آخرین لحظه نمایش او صورتش را از خون کودک به دنیا نیامده‌اش سرخ می‌کند، عملی ستیزه‌گرانه است که پاسدار کشنده نطفه در جنین زن را دفعتاً مغلوب می‌کند...

برای چهره در چهره قرار دادن ما با واقعیت‌های وحشت‌بار زندگی این نمایندگان، گوهری یکپارچه از سادگی و صداقت، در کار است.

پرومته در اوین
سیتی لیمیتز
نویسنده: جان کانر
نهم تا شانزدهم ۱۹۸۷

دیدن نمایشی به زبان بیگانه، ممکن است به نظر کسانی عجیب بیاید. اما تئاتر همچون رقص، با انسان به گونه‌ی ناخودآگاه ارتباط برقرار می‌کنند. ممکن است کلمات را در نیایی اما عواطف، روشن و واضح منتقل می‌شوند.

در مورد این نمایش – پرومته در اوین – عواطف به گونه‌ی قابل فهم، گسترش یابنده و کاهش ناپذیرند. این نمایشی است درباره سلطه ظلم در ایران.